

# حضرت بابا جان





گروه عرفانی، فرسنگی، سنری مهرستان



حضرت باباجان  
**Hazrat Babajan**

ک.ک. کرشنا

همایون. ب و پروین.خ

گروه مهرستان

اول

**V 1.0**

گروه مهرستان

تارنمای رسمی اوتار مهربابا

اسفند ۱۳۹۱

عنوان کتاب به فارسی

عنوان کتاب به انگلیسی

نویسنده

مترجم

ویراستار

نوبت چاپ الکترونیکی

نسخه‌ی الکترونیکی

ناشر

محل نشر

تاریخ نشر

این کتاب با عشق به مهربابا انتشار یافته و بهره‌مند شدن از آن برای همه‌ی دوستداران اوتار مهربابا به هر شکل آزاد است

تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی (گروه مهرستان)

[www.meherestan.com](http://www.meherestan.com)



شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با گردآوری هرآنچه درباره‌ی اوتار مهرباباست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.

امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راهگشای دوستداران و جویندگان باشد.

اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

- \* گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها
- \* گردآوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی
- \* گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی
- \* گردآوری عکس‌ها و روتوش آنها
- \* ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

### ( تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی )

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همه‌ی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

استفاده از این مطالب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و ... با ذکر مأخذ آن آزاد می‌باشد.

# فهرست

- ۷..... شاهنشاه قلمروی روحانی زمان خود
- ۱۲..... دومین حج باباجان به مکه
- ۲۰..... معجزات به باباجان نسبت داده شده
- ۲۰..... معجزه چیست
- ۲۶..... بوسه باباجان بر نور زمان
- ۳۸..... گوستاجی با باباجان
- ۳۹..... باباجان مهربان را به اوپاسنی ماهاراج هدایت می نماید
- ۳۹..... باباجان مهرا را تبرک نمود
- ۴۰..... عشق مرشدان کامل همه را در بر می گیرد
- ۴۲..... پیوند درونی بین مرشدان
- ۴۳..... باباجان حجاب از روی اوتار برمی دارد
- ۴۴..... باباجان فرمود مهربان به دنیا تعلق دارد
- ۴۴..... مهربابا خداحافظی کرد
- ۴۵..... کبوتر سفید پیام باباجان را می آورد
- ۴۸..... مرشد توسط رویا راه را به سالک نشان می دهد
- ۴۹..... مرشد و سالک رویاهای یکسان می بینند
- ۴۹..... نقطه نظر باباجان در خصوص ژست گرفتن
- ۵۰..... ادی کلام باباجان را به خاطر می آورد
- ۵۱..... پرسه زنی حضرت باباجان
- ۵۳..... مهرآباد پایگاه فعالیت مهربابا
- ۵۶..... متعجب شدن دکتر پل برانتون
- ۵۹..... مرشدها دوباره همدیگر را ملاقات می کنند
- ۶۰..... معجزات حضرت باباجان
- ۶۴..... اخبار روزنامه عصر هند
- ۶۵..... باباجان مرشد کامل



# حضرت باباجان

## شاهنشاه قلمروی روحانی زمان خود

مکانی که چهار جاده همدیگر را قطع می‌کنند چوک نامیده می‌شود. چوک باباجان در منطقه پونا که چهار جاده همدیگر را قطع می‌کنند رو به روی مقبره‌ی باباجان قرار دارد. مهربابا او را شاهنشاه سلطنت روحانی خطاب می‌کرد.

نام حضرت باباجان در هنگام تولد گلرخ بود او در یک خانواده اشرافی و مسلمان در بلوچستان که در شمال هند واقع شده بین سال‌های ۱۷۹۰ تا ۱۸۰۰ متولد شد در واقع نامی که برای او انتخاب شده بود بسیار مناسب بود گلرخ به معنای سیمایی به مانند گل سرخ یا با گونه‌هایی به قرمزی گل سرخ می‌باشد.

ظاهر جسمانی او زیبا و باطن او چون گل سرخی بود که زیبایی و عطرش جاویدان می‌نمود گلرخ تا اواخر عمر نیز زیبایی و جذابیت خود را حفظ نمود و به هر کجا که می‌رفت مردم به عنوان حضرت باباجان جذب او می‌شدند. گلرخ مانند شاهزاده‌ای ثروتمند پرورش یافت و تمام تحصیلات و آموزش‌هایی که مخصوص موقعیت خاص او بود دریافت می‌کرد آن دختر بسیار زیرک و باهوش بود. در کودکی تمام قرآن را در حافظه داشت و در سنین پایین حافظ قرآن لقب گرفت و نیز به چندین زبان مانند عربی، فارسی، پشتو، اردو و حتی انگلیسی تسلط داشت گلرخ از کودکی به معنویت گرایش داشت و بیشتر وقت خود را صرف نماز و قرائت قرآن و مراقبه در سکوت می‌کرد. در زمانی که کودکان هم‌سن او مشغول بازی بودند او وقت‌هایش را به نماز و عبادت می‌گذراند به خاطر همین موضوع تمام همبازی‌هایش او را ترک کردند.

وقتی به سن جوانی رسید گرایش‌های معنوی در او افزایش یافت و گلرخ وقت‌های خود را بیشتر و بیشتر در تنهایی می‌گذراند، زیبایی جسمانی او نیز افزایش یافته بود و متفق‌القول می‌گفتند هرکس شوهر او شود فوق‌العاده خوشبخت خواهد شد! وقتی گلرخ به سن بلوغ رسید خانواده به فکر ازدواج او افتادند ولی وقتی در این باره با او گفتگو کردند به هیچ عنوان راضی نشد. برای شاهزاده‌ی زیبایی چون او، مجرد باقی ماندن باور نکردنی بود. بنابراین خانواده گلرخ سعی نمودند که او را به زور به امر ازدواج راضی کنند بی‌خبر از اینکه او معشوق خود را اختیار کرده است. مانند میرای مقدس که از کودکی عاشق حضرت کریشنا شد، گلرخ نیز عاشق آن یکتایی بود که دل او را خیلی به عشق الله گرفتار کرده بود که پیش از این ربوده بود. هیچ شاهزاده‌ای یا همسر جوانی نمی‌توانست جای او را در دل گلرخ بگیرد دل او مست عشق الهی بود. در عشق الهی اشک می‌ریخت تا بلکه با معشوق خود یکی شود. در صدد یکی شدن با معشوق ماه‌ها گذشت



خانواده او بیشتر در این امر پافشاری می‌کردند و تاریخ ازدواج او را با یک شاهزاده تعیین کردند و به او گفتند که حق انتخاب نداشته و نقشه عروسی طرح شده است و او عاشق والدینش بود ولی برنامه‌ی آنها برای او غیر قابل تحمل بود. اشتیاق او در یافتن معشوق خود موجب شد که بر مشکلات و سختی‌ها غالب گردد. تمام مصائب و سختی‌ها را قبول کرد و از خانه فرار نمود هرگز خانواده‌اش او را در بلوچستان پیدا نکردند. گلرخ به شمال شرقی هندوستان سفر کرد اول به پیشاور و بعد به راولپندی. پیشاور و راولپندی در پاکستان فعلی قرار دارند.

در آن زمان پیشاور یکی از شهرهای شمال هندوستان بود. در زمان تولد باباجان، بلوچستان قسمتی از هندوستان تحت سلطه انگلستان بود و شهر مرکزی آن کوئته نام داشت مهربابا در خلال سال ۱۹۲۰ چندین بار به آنجا سفر کرد.

تنها سفر کردن برای دختری هجده ساله آن هم در مناطق کوهستانی هندوستان بسیار دشوار بود. اما خداوند محبوب حافظ او بود و تحت پوشش عنوان عشق الهی بود که در جاده‌های کوهستانی نه شناخته و نه دستگیر شد.

معشوق ربانی مقدمات لازم را تدارک می‌دید تا حجاب دوگانگی را از او بردارد و او را به هستی یکتا تبدیل نماید.

قلب گلرخ در آتش عشق الهی در سوز و گداز و از فراق خداوند در عذاب، و این بی‌تابی موجب می‌شد که به گرسنگی و تشنگی و خواب بی‌توجه باشد. شاهزاده جوان حالا بی‌خانمان و آواره بود و شب و روز در حال مستی و جذب الهی در خیابان‌های راولپندی در گردش بود او رهروی بود که بی‌قراری مداوم تنها استراحت او بود.

چه کسی می‌داند که چندین دوره از زندگی‌های پی در پی از توبه و ریاضت موجب چنین اشتیاق روحانی شده بود؟ و چه کسی در به وجود آمدن این حس الهی در وجودش نقش داشته؟ می‌گویند که او همان رابعه العدویه از اهالی بصره در عراق در زندگی گذشته بوده است.

زن مقدسی که به زیبایی و وقار مشهور بود ولی سرنوشت گلرخ بالاتر از مقام‌های رفیع روحانی بود.

او قرار بود که کلید ورود به عالم سرور و دانش و قدرت را در دست گیرد. مردم عوام فکر می‌کردند او دیوانه‌ای بیش نیست که در خیابان‌ها و کوچه‌ها پرسه می‌زند ولی در قلب او تنها یک آرزو وجود داشت آن هم وحدت با معشوق. سال‌ها چنین سپری شد ولی اشک‌های گلرخ هرگز باز نمی‌ایستاد.

دوست داشتن خداوندی که اقیانوس بیکران هستی لایتناهی‌اش در همه چیز مستتر است دیوانگی است ولی این دیوانگی سرنوشت هر روحی در طی زندگی است برای گلرخ این دیوانگی الهی، جذب الهی شده بود که دلش در قطرات بی‌پایان اشک می‌گداخت. تنها بعد از اینکه اشک‌ها موجب شکستن قلب او شدند گلرخ یک مرشد هندو را ملاقات کرد تا او را به کمال برساند.



تحت نظر این مرشد هندو گلرخ در بیابان از کوهی بالا رفته و در یک غار در انزوا زندگی کرد. برای مدت یک سال و نیم در مناطق کوهستانی سرزمینی که این روزها پاکستان خوانده می‌شود به ریاضت پرداخت.

در تمام دوران‌ها پنج مرشد کامل یا قطب در زمین وجود دارند که سرنوشت تمامی انسان‌ها و موجودات را رهبری و جهت و هدف می‌دهند. البته منظور آن‌ها مخصوصاً بر انسان متمرکز است وقتی شخصی به دنیای مجاز پشت کرده و به خداوند روی آورد این مرشدان کامل او را به طرف کمال رهبری می‌کنند. بدین طریق گلرخ به طرف مرشد کشیده شد و با پیروی از دستورهای مرشد این منطقه را ترک و با پای پیاده به پنجاب هندوستان رفت اشتیاق الهی او برای وحدت با حق فزونی یافت و آتش فراق، گلرخ را می‌سوزاند و قلب او با هر نفسی خدا را صدا می‌زد. حالا معشوق نفس زندگی او بود.

به جز گونه‌های صورتی او پس از بیست سال ریاضت موجب می‌شد که شناسائی این شاهزاده امکان‌پذیر نباشد، گلرخ سی و هفت ساله بود که آمادگی فنای نهایی را کسب نموده بود. تمامی سانسکارهای پاک شده بود او آماده بود به هدف خود که همانا پیوستن به حضرت حق است برسد؛ و معشوق نیز در انتظار او بود تا او را در آغوش گرفته جذب خویش نماید.

در شهر مولتان او با یک قطب مسلمان به نام ملا شاه ملاقات کرد و با عنایت او گلرخ به وحدت با خدا نایل آمده و معشوق ربانی با روح او وصل گردید.

گلرخ به فنای حقیقی که همانا یکی شدن با خود واقعی‌اش بود نایل گشت فردیت او در وجود حقیقی نامتجلی حضرت حق جذب گشته و به خدا وصل گشت و چیزی جز خدا باقی نماند و تجربه تنها من هستم چیزی جز من وجود ندارد من خدا هستم «اناالحق!». جهان مایا یا مجاز در پیش چشم او محو زیرا اکنون او آفریدگار شده بود که معنی واقعی اناالحق «من خدا هستم» می‌باشد.

وقتی فردی به خداشناسی نایل آمده است آگاهی فردیت انسانی خودش را از دست داده و می‌تواند خود را به عنوان کل ببیند و می‌تواند ادعا کند که «من خدا هستم» این حالت، هدف تمامی آگاهی‌های فردی و مقصود خلقت می‌باشد، مهربابا توضیح می‌دهند بیشتر روح‌های به خدا رسیده بلافاصله جسم خود را برای همیشه ترک می‌کنند و برای ابد در وجود نامتجلی خدا مجذوب می‌گردند. آن‌ها تنها از سرور وحدت با خدا آگاه می‌باشند. برای آنان دیگر خلقت وجود ندارد و سیر مکرر تولد و مرگ برای آن‌ها به اتمام رسیده است. به این حالت موکتی<sup>۱</sup> یا آزادی مطلق<sup>۲</sup> گفته می‌شود.

بعضی از روح‌های به خدا رسیده جسم خود را برای مدتی حفظ می‌کنند ولی آگاهی آن‌ها در وجود پنهان خدا جذب است بنابراین آن‌ها از جسم خود و خلقت ناآگاهند. آن‌ها مدام در تجربه سرور بیکران و قدرت و دانش بیکران خدا هستند ولی از آن‌ها نمی‌توانند آگاهانه برای خدمت

به دیگران در راه رسیدن به آزادی مطلق استفاده کنند. به چنین روح‌هایی مجذوب گفته می‌شود. این نوع آزادی را ویده موکتی<sup>۳</sup> یا آزادگی با بدن گفته می‌شود. اگرچه گلرخ به‌طور موقت تمامی آگاهی‌اش را از جهان آفرینش و خودش از دست داده بود ولی نمی‌توانست برای مدت طولانی در جذب باقی بماند. در مرحله مجذوبیت او، از خدا آگاهی خویش آگاه ولی از آفرینش و جسم و ذهن خود بی‌اطلاع بود. گلرخ به کمال روحانی رسیده بود ولی بایست بر عرصه توهمات واقف و آن را در اختیار خویش داشته باشد تا اینکه نقش شکوهمندی که تنها برای او مقرر شده بود را ایفا نماید یعنی بیدار کننده عالم را فرا خوانده و از خداوند بی‌شکل و بی‌نشان حجاب بر دارد یعنی اوتار زمان مهربابا. بنابراین در حالت خود آگاهی که هندوها براهمی‌بت<sup>۴</sup> می‌گویند و صوفی‌ها آن حالت را جذب می‌نامند.

گلرخ در اواخر سی سالگی دوباره به منطقه شمالی یعنی راولپندی سفر نمود و دوباره به نزد مرشد قبلی هندوی خود بازگشت. او از الوهیت خود آگاه بود ولی از جسم خویش ناآگاه بود. او به سرمنزل مقصود رسیده بود ولی نمی‌توانست شخص دیگری را به جایگاه خویش برساند. او در حالت سرور مطلق تنها خود را وجود مطلق می‌انگاشت. او به کمال رسیده ولی از دنیای خاکی ناآگاه بود.

او می‌بایست برای کمک به دیگران که همانا نقش و مأموریت در دنیای مادی بود خود را با حفظ آگاهی الهی به آگاهی خاکی نیز بیاورد به همین منظور کمک مرشد هندوی خود را نیاز داشت.

بعد از چند سال با کمک مرشد هندوی خود آگاهی از جهان تضادها را باز یافت و به یک مرشد تبدیل شد، همراه با آگاهی الهی از اقیانوس نامحدود حقیقت، او قادر بود هر قطره را به عنوان قطره ببیند و توانایی آن را داشت که هر قطره‌ای را به اقیانوس مبدل سازد. او پس از اینکه یکی از پنج مرشد کامل بر روی زمین شد راولپندی را ترک کرد و سفرهای درازی را در مشرق زمین آغاز نمود. از جمله سوریه، لبنان، عراق و ...، گفته می‌شود خود را به شکل مرد در آورده و از طریق افغانستان، ایران، ترکیه و عربستان به مکه سفر نموده است.

در مکه هر روز پنج نوبت نماز می‌گذارد و همیشه در یک مکان به خصوصی می‌نشست در آنجا اغلب برای فقرا غذا جمع‌آوری می‌کرد و از بیماران شخصاً پرستاری می‌کرد. او همچنین ساعت‌های بسیاری صرف جمع‌آوری علوفه برای گوسفندان گرسنه می‌کرد.

گلرخ برای زیارت مقبره حضرت محمد (ص) از مکه به مدینه سفر نمود. در آنجا نیز نمازهای معمول را انجام می‌داد و همچنین رسیدگی به زیارت کنندگان، او از عربستان به عراق رفت و مدتی در بغداد ماند و سپس به پنجاب بازگشت. در هندوستان به طرف جنوب ناحیه ناسیک سفر نمود و در مکانی به نام «پنجواتی» که به گفته هندوها مکانی است که راما آنجا را تقدیس کرده است استقرار یافت. برای مردم آن ناحیه مردانگی معنوی او کاملاً واضح و آشکار بود. قدرت

نگاه او بدن و ظاهر زنانه او را کاملاً می‌پوشاند. از منطقه ناسیک گلرخ به طرف جنوب رفت به بمبئی عزیمت نمود و چند ماهی در آنجا ساکن بود بعد از اتمام کارهای روحانی خود به پنجاب بازگشت و چند سالی در نواحی شمالی هندوستان به گردش پرداخت در این مدت موقعی که در راولپندی به سر می‌برد در حالت مستی پرشکوه معنوی قرار داشت و اعلام داشت که مرجعیت معنوی در اختیار او می‌باشد. «او می‌گفت من هستم که جهان را خلق کرده‌ام»

«من خالق همه چیز هستم» این اظهار نظر باعث شد که عده‌ای از سربازان بلوچی که سخت متعصب بودند را به خشم آورد. آن‌ها به او حمله کردند و در گودالی زنده زنده دفن کردند. این سربازان نمی‌دانستند که شخصی که آن‌ها او را دیوانه می‌پنداشتند به الوهیت خود پی برده است. این سربازان به عمل خود می‌بالیدند زیرا او را کافر و مغایر با اسلام می‌دانستند. آن‌ها واقعاً باور داشتند که کشتن کسی که اعمالش مغایر با اسلام است در مذهبشان مورد قبول و با این عمل آن‌ها مذهبشان را از کفر و الحاد دور نگه داشته و با کشتن این فقیر یا شخص گناهکار و کافر موقعیت ممتازی را به دست می‌آورند اگرچه گلرخ در مقبره‌ای گمنام رها شده بود او نمرده بود او توسط نیروی الهی خویش به زندگی ادامه داد و در سال ۱۹۰۰ میلادی به بمبئی بازگشت و پس از طی سیصد فرسنگ در کنار خیابانی به نام «چوناباتی» نزدیک بای کولا سکنی گزید. این گونه معجزات در زندگی مرشدهای کامل باعث اعتقاد توده‌ی مردم به آن‌ها می‌شود، مرشدهای کامل هنگامی دست به این معجزات می‌زنند که صرفاً به توده‌ی مردم بیداری روحانی بخشند، وقتی همین سربازان در سال‌های بعد باباجان را زنده در پونا دیدند به غرور و اعتقادات و فکرهای نادرست خود پی بردند آن‌ها متوجه شدند که این باباجان نبوده که به خدا اعتقاد نداشته بلکه این خود آن‌ها بوده‌اند که اعتقاد واقعی به خدا نداشته‌اند. آن‌ها به عمل زشتشان پی بردند و به پاهای باباجان افتادند و طلب بخشش کردند و بعضی از این سربازان جزء مریدان او شدند و حتی نگهبانی او را در پیش گرفتند. کم‌کم گلرخ به عنوان یک قطب و مرشد کامل شناخته و بسیاری به قطبیت او اعتقاد یافتند. مسلمانان به او لقب حضرت دادند به عنوان شخصی که با خدا یکی شده و به پرستش او پرداختند.

باباجان مجدداً در سال ۱۹۰۱ در بمبئی دیده شد. او در ناحیه‌ای به نام «پیرهوتی» گردش می‌نمود و با اشخاص بزرگواری به نام مولانا صاحب از باندره و بابا عبدالرحمن از دونگری ملاقات داشتند.

حضور این دو پیر روحانی باباجان را به وجد و سرور در می‌آورد و او آن‌ها را فرزندان خویش خطاب می‌کرد. این دو پیر روحانی بخشی از حلقه باباجان را تشکیل دادند و او نعمت بیداری الهی را به هر دوی آن‌ها اعطا کرد.

## دومین حج باباجان به مکه

در آوریل سال ۱۹۰۳ باباجان برای بار دوم با کشتی حیدری از بمبئی به مکه مشرف شد اگرچه در هر لحظه مجذوب حالت پر سرور خویش بود اما در اسکله کشتی چون یک انسان معمولی رفتار می کرد. او با مسافران دیگر به صحبت می پرداخت و اشعار دو تن از شاعران معروف ایرانی به نام حافظ و مولانا را از بر می خواند و مفاهیم عمیق واحد مطلق را به زبان ساده برای آنان بیان می کرد. آن اشعار بسیار مورد توجه همه قرار گرفت از جمله کارکنان کشتی که با آنها به زبان انگلیسی صحبت می نمود و به این پیرزن که بیش از یک صد سال عمر داشت جذب شده بودند. یک اتفاق عجیبی که در این سفر رخ داد مربوط به باران بسیار سنگینی بود که به شدت سر گرفته بود و همه وحشت زده بودند و ترس داشتند که کشتی غرق شود باباجان بدون توجه به خطر بر کشتی ظاهر شد و با صدای بلند به یکی از مسافران کشتی به نام «نوما پنخاوالا» فریاد برآورد دستمالی را به دور گردن خود آویزان کن و از تمام مسافران حتی بچه ها و اروپاییان نیز بخواه یک «پیساه» در آن بی اندازند و از آنها بخواهند که این دعا را بخوانند «اوه خدایا این کشتی را از این طوفان نجات ببخش» وقتی به مدینه رسیدیم به نام محبوبیت حضرت محمد غذا به فقرا خواهیم داد بلافاصله «توما» یک «پیساه» را از هر مسافر جمع آوری نمود و همه از اعماق دل به تکرار دعایی که باباجان دستور داده بود مشغول شدند به تدریج طوفان آرام گرفت و به طور معجزه آسایی آنها از مرگ حتمی نجات پیدا کردند در میان مسافران کشتی «اس اس حیدری» نور محمد کاظم میتا، نوما پنخاوالا، سید صالح محمد، حیدر ابراهیم سایانی و مادر و برادر او نیز بودند. حیدر ابراهیم سایانی پرفسور کالج دکن در پونا بود و این سرگذشت توسط او نقل گردیده است وقتی به مکه رسیدند واقعه معجزه و نجات یافتن آنها به همه جا پخش شد و جمعیت بسیاری به دور باباجان جمع شدند تا این بانوی مقدس را ببینند و به دست او تبرک شوند. مرشدهای کامل به ندرت از خود معجزه های نشان می دهند. آنها وقتی به معجزات متوسل می شوند که بخش کثیری از بشریت را در بر بگیرد، باباجان لطف خود را شامل حال کل مسافران کشتی «اس اس حیدری» و کسانی که در مکه و مدینه جمع شده بودند، کردند.

باباجان، همچون یک زائر معمولی عمل می نمود، پنج بار در روز نماز می خواند اما پس از چند روز به مدینه سفر نمود. در آنجا او به نام محمد (ص) پیامبری که مظهر رحم و شفقت بودند غذا بین فقرا تقسیم کرد در سال ۱۹۰۴ میلادی باباجان به بمبئی بازگشت و بلافاصله به طرف اجمر در شمال هند برای زیارت مرشد کامل مسلمان خواجه صاحب چیشتی حرکت کرد. از اجمر به بمبئی رفت و بلافاصله به سمت غرب به پونا سفر نمود.

بسیار قابل توجه است که باباجان برای مرتبه دوم که به مکه و مدینه رفت قبل از برگشتن به بمبئی در سال ۱۹۰۴ و قبل از رفتن به پونا برای زیارت مقبره خواجه صاحب چیشتی به اجمر رفت. مهر بابا اعلام کرد که ظهور اوتار بین هر ۷۰۰ سال تا ۱۴۰۰ سال اتفاق می افتد بعد از حضرت

محمد، مهربابا متولد گردید که دقیقاً فاصله‌ی زمانی بین آن‌ها ۱۴۰۰ سال می‌شود و سعادت است برای آنان که با فیض خدا، اوتار را در طول حیاتشان بر روی کره خاکی می‌پذیرند. به علت فضای آکنده از عشق و رحمت که به برکت حضور اوتار به وجود می‌آید و به علت شخصیت جاویدان اوتار پس از او به صورت آیین متجلی می‌شود اعمال و کردار اوتار همیشه به آهستگی به درون انسان رسوخ می‌کند و ذهنیت و کردار او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. فشار ظهور اوتار به‌طور بسیار باطنی و غیر مشهود در سراسر جهان احساس می‌شود و دستوره‌های نوینی که اوتار در هر ظهور برای ارتقا معنوی و مادی بشریت می‌دهد بر طبق نقشه‌ای که توسط اوتار از طریق مرشدان کامل که مجری آن می‌باشند، دریافت می‌گردد.

مهربابا اعلام کرد که مرشد کامل خواجه صاحب چیشتی قطبالارشاد زمان خویش بود او در منطقه هند و پاکستان به عنوان شخصیتی متعال در میان پیران تصوف و مرشدان آن منطقه از دنیا شناخته شده می‌باشد.

توده مردم چیشتی را به عنوان غریب‌نواز، حامی فقرا می‌شناسند و همچنین سلطان هند نامیده می‌شود حرکت عشق الهی که توسط پیامبر اسلام محمد (ص) بنیان گذاشته شد توسط خواجه صاحب چیشتی به هندوستان برده و گروه کثیری از مردم دین اسلام را از طریق او و در دوران زندگی‌اش با آغوش باز پذیرفتند. مهم‌ترین اثر چیشتی ارایه صوفی‌گری در هندوستان و هماهنگ کردن آن با ودانتا بود. طبیعت تمامی مرشدان چیشتی به این صورت بود که از سلطنت و سیاست عصر خود را دور نگه می‌داشتند.

حایز اهمیت‌ترین نکته این بود که این مرشدان بر داشتن عشق پرشور به خدا برای تقرب به او تأکید داشتند و رسیدن به معشوق الهی را از طریق ریاضت، انضباط، عبادت، توجه، فضل و کمالات و خدمت امکان‌پذیر نمی‌دانستند و تنها داشتن عشق جذبه به حضرت حق را طریق رسیدن به او می‌دانستند. جزییات زندگی او در پس اسطوره پنهان مانده است البته باور بر این است که او از آسیای میانه پس از مسافرت بسیار در خاورمیانه به هند آمد. نام چیشتی ظاهراً برگرفته از منطقه‌ای در افغانستان است که در خلال قرن بیستم بر روی شهری در افغانستان گذاشته شده است. مدت کوتاهی قبل از سال ۱۲۰۰ میلادی چیشتی از راه لاهور به هند آمد و در دهلی ساکن شد و بعد به شهر اجمر در راجستان رفت

در حول و حوش همین زمان (۱۲۰۰ میلادی) سپاهیان تُرک مسلمان دهلی را تصرف کردند. بعضی از نوشته‌ها حاکی از این است که چیشتی قبل از تصرف سپاهیان اسلام به هند آمد و او از طرف مقامات محلی برهن‌ها مورد خصومت و مخالفت قرار گرفت مقام والای او در قدرت‌های معجزه‌آسا بر علیه مخالفین در آنجا نشان دهنده قدرت‌های معجزه‌گونه‌اش بود؛ و پیروزی او بر یک یوگی محترم در دهلی شرح داده شده است و هندوها با این چنین فروتنی مخالفت می‌ورزیدند. او در مورد جدال با جادوگری که با او مخالفت داشت سخن می‌راند و داستان‌هایی نیز هست که



ورود او را به هندوستان پس از تسخیر تُرک‌ها می‌دانند. او با آرامش و بی‌دغدغه در منطقه‌ای کوهستانی در اجمر زندگی می‌کرد و در سال ۱۲۳۶ خرقه تهی نمود. یکی از شاگردان برگزیده او قطب‌الدین بختیار کاکی بود که مقبره او نزدیک قطب منار دهلی است. حضرت مهربابا چندین مرتبه به مقبره خواجه معین‌الدین چیشتی به اجمر رفت در سال ۱۹۳۹ یکی از معدود اشخاص در دنیا به نام مجذوب نور علی شاه که همچنین به نام چاچا شهرت داشت و سالک آسمان هفتم بود را ملاقات کرد او در کلبه‌ای نزدیک مقبره چیشتی و زیارتگاه او در اجمر مکانی مهم برای زائران اعم از مسلمان یا هندو بود و هزاران نفر برای زیارت می‌آمدند و معجزات بسیاری را تجربه کرده‌اند. اجداد روحانی چیشتی از طریق علی با حضرت محمد (ص) خویشاوندی دارند و چیشتی ردا و کلاه و کاسه‌ای را که حضرت محمد به علی داده بود به هند آورد چیشتی از مقامات تصوف است. سلسله مراتب قطب مرشدان کامل از چیشتی شروع و به سای‌بابا از شیردی که او مرشد کامل روحانی زمان ماست منتقل می‌گردد و راه را برای ظهور اوتار مهربابا سرعت عمل می‌بخشد.

قطب‌الدین بختیار کاکی که مرشد بابا فریدالدین گنج شکر بود مرشد نظام‌الدین اولیاء از دهلی شد که مرشد نخست او زر زری زربخش بود که کاروان هزار و چهار صد مرشد را از دهلی به خلدآباد هدایت کرد و ثانیاً نظام‌الدین اولیاء دومین شخصی است که توسط برادرش به نام برحق‌الدین در خلدآباد به مقامات صوفیه رسید. در دهلی نیز قطب چراغ دهلی از پیروان نظام‌الدین اولیاء بود. در مقبره‌ی چراغ مطابق راهنمایی‌هایش آمده است که ردا، کلاه و کاسه که حضرت محمد به علی داد، بعد به چیشتی منتقل شد. چراغ قبل از وفات گفت که او جانشینی ندارد و از این‌رو گمان می‌رود که یادگار مقدس حضرت محمد (ص) با او دفن گردیده بود.

خانقاه دکن در منطقه خلدآباد پایگاه سای‌بابا شیردی است که توسط مرشد خود زر زری زربخش به وصال خدا رسید. زر زری زربخش در یک غار نزدیک مقبره مرشدش زندگی می‌کرد. بنابراین مهربابا از طریق سای‌بابا پیوند معنوی با معین‌الدین چیشتی دارد و از طریق چیشتی مهربابا پیوندی معنوی با ظهور پیشین پیامبر حضرت محمد (ص) دارد، سفر باباجان به مکه و مدینه و مقبره خواجه صاحب چیشتی در اجمر قبل از آمدن به پونا بسیار قابل توجه است. رفتن باباجان به این زیارتگاه‌ها برای پاک کردن جو این مرکزها از سانسکارهای انسان‌هایی که با فکرهای و خواسته‌های دنیوی به زیارت می‌آمدند و پر کردن آن مکان‌ها با انگیزه‌ی عشق الهی بوده است. به گفته این بزرگان زیارتگاه‌ها انباشته از سانسکارهای انسان‌هایی است که برای رفع مشکل‌ها و نیازها به آن مرکزها می‌روند بنا بر گفته مهربابا تقدیس یک مکان نه به دیوار بی‌جان ساخته شده از سنگ‌ها و آجرها یا حتی به آب رودخانه مقدس نیست بلکه به جهت افرادی است که با آتش سرسپردگی و عشق آن مکان‌ها را شارژ می‌سازند و مرشدها در طول اقامت خود در آنجا میزان عظیمی از قدرت خود را در آن مکان منتشر می‌سازند.

هندوستان از نظر روحانی سرزمین عظیمی است و خانه تمام مذاهب‌های دنیاست آتش مقدس زرتشت در معبدی واقع در اودواره در گجرات نگه داری می‌شود ظهور اوتاری رام، کریشنا، بودا در هند به وقوع پیوست جسم حضرت مسیح را در غاری در هاراوان دوازده کیلومتری سری‌نگر در کشمیر به خاک سپردند.

و اشیاء مقدس به جای مانده از حضرت محمد در دهلی دفن گردیده و دوباره در زمان ما اوتار مهربابا در هند به دنیا آمدند و مقبره (سمادی) اوتار مهربابا در مهرآباد در شهر احمدنگر ایالت ماهاراشترا قرار دارد که در حال حاضر خانه‌ی بشریت نوین می‌باشد. مهربان، وقتی باباجان در سال ۱۹۰۵ به پونا آمد کسی که همیشه مهربان را پسر محبوب خود خطاب می‌کرد یازده ساله بود. ایام سفرهای باباجان در سراسر هندوستان به پایان رسید و برای همیشه در پونا ساکن شد تا از مهربان مواظبت نماید. حضرت باباجان در پونا ماند تا مأموریت روحانی خود را با برداشتن حجاب از مهربان به عنوان اوتار به انجام برساند. وقتی باباجان برای اولین بار در پونا اقامت گزید در یک مکان به خصوصی سکنی نمی‌گزید. او در شهر گردش می‌کرد و اغلب به مکان‌های فقیرنشین می‌رفت. اگرچه لباس‌هایش کثیف و مندرس بود ولی زیبایی صورت نورانی‌اش، مردم را به خود جذب می‌کرد او سابق بر این یک شاهزاده بود و حالا یک امپراتور. پس از مدتی نمی‌شد باباجان را تنها یافت و همیشه توسط مریدان و علاقه‌مندان احاطه شده بود. احتیاج‌های جسمانی او تقریباً ناچیز بود و به ندرت چیزی میل می‌نمود فقط چای بسیار مورد علاقه‌ی او بود. به این خاطر مریدانش به‌طور مرتب فنجان پس از فنجان برایش می‌آوردند و به عنوان تبرک به سایرین چای می‌داد. اگر چنانچه شخصی برای او گل می‌آورد آن شخص را مورد مواخذه قرار می‌داد که چرا پولش را خرج چیزی بهتر مانند شیرینی یا چای نمی‌کند تا همگان مورد استفاده قرار دهند. اگر باباجان به‌طور اتفاقی به عابری می‌نگریست آن شخص می‌ایستاد و بر چهره‌ی الهی و نورانی او خیره می‌شد. صاحبان رستوران و میوه‌فروشی‌ها التماس می‌کردند که باباجان از مغازه آن‌ها دیدن نماید و همه چیز به او تعارف می‌کردند اگر باباجان می‌پذیرفت، آن‌ها خود را در نظر خداوند خوشبخت می‌دانستند.

هنگامی که باباجان به منطقه کنتونمنت<sup>۶</sup> پونا رفتند اغلب به منزل شخصی مسلمان به نام شیخ امام که ساعت‌ساز بود می‌رفت. با دیدن لباس‌های مندرس او مادر شیخ از باباجان درخواست نمود که او را به حمام ببرد و او را لباس‌های نو بپوشاند ولی باباجان هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد؛ اما یک روز باباجان پذیرفت و با صبر و مشکلات بسیار مادر شیخ او را آهسته حمام داد و لباس نو که خود او تهیه نموده بود بر تنش کرد. این آخرین حمامی بود که باباجان تا آخر عمر خویش داشت با این وجود او همیشه از ناپاکی‌های دنیا به دور بود انگار که شراب عشق که از چشمان مست او جاری بود، استحمامش می‌داد.

چون باباجان در پونا هیچ مکان مشخصی نداشت شب‌ها در پیاده‌روی خیابان‌ها استراحت



یکبار نزدیک قبرستان مسلمانها در واکار یا باغ اقامت نمودند و از آنجا به نزدیکی قبرستان مسلمین به نام پنج پیر<sup>۷</sup> در دیگی<sup>۸</sup> نقل مکان نمودند در آنجا لانه مورچه فراوان بود و مورچهها به بدن باباجان حمله می کردند و او را نیش می زدند و بدن او تورم می کرد اما او آرام می نشست انگار که اتفاقی روی نداده است. روزی شخصی به نام کاظم رافعی به دیگی رفت و وقتی بدن باباجان را پوشیده از مورچه دید اشک از چشمانش جاری گشت او نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد کاظم با اجازه باباجان سعی می کرد مورچهها را دور کند ولی در این کار موفق نشد پس از باباجان خواست که به خانه او برود و در آنجا با زحمت فراوان توانست صدها حشره کوچک را از بدن او دور کند ولی باباجان هیچگونه ابراز ناراحتی نمی کرد باباجان بعد از اقامت موقت در مکانهای مختلف در شهر پونا زیر درخت نیم<sup>۹</sup> نزدیک مسجدی به نام نجاراشاه در راستاپت در زیر درخت نزدیک منزل یکی از مریدانش به نام سردار راستی<sup>۱۰</sup> اقامت گزید جمعیت بسیار زیادی به دور حضرت باباجان جمع می شدند و جای محقر او کفاف توده مردم را نمی داد. مریدان باباجان درخواست کردند که به جای دیگری نقل مکان کند ولی او همیشه می گفت یک شیطان اینجا است که تا از شر او راحت نشوم امکان نخواهد داشت که حتی یک سانتی متر از اینجا تغییر مکان بدهم. در مقابل جایگاه باباجان یک درخت بانیان<sup>۱۱</sup> بود که وقتی شهرداری برای تعریض خیابان اقدام به قطع درخت کردند باباجان بلافاصله تصمیم به تغییر مکان داد و از آنجا باباجان به محله چاربادی<sup>۱۲</sup> یعنی چهار چاه در جاده ملکم تانک<sup>۱۳</sup> به زیر یک درخت نیم تغییر مکان داد این مکان آخرین جایگاه او بود تا اینکه خرقة تهی کرد، وقتی باباجان نخستین بار به چاربادی نقل مکان داد آنجا جاده ای خاکی بیش نبود پر از حشراتی مانند پشه حامل میکروب مالاریا بود. در طول روز کسی دیده نمی شد ولی در شب قرارگاه دزدان و سارقین و خطرناکترین جنایتکاران بود. در چاربادی باباجان زیر درخت نیم همچون صخره ای از الوهیت مطلق می نشستند و در حال برداشتن گرد و غبار جهل و نادانی احاطه شده در اطرافش بود. پس از ماهها رو در رویی با عناصر طبیعت به مریدانش اجازه داد که سرپناهی از جنس گونی برای او بسازند او اینجا در تمام فصول اقامت داشت و برای تخفیف رنج انسانها اجازه می داد که به حضورش بیایند و از شراب حضور جاویدان او بچشند. چند سال بعد تغییرات مشهودی در آن ناحیه به چشم می خورد بناهای بزرگ مدرنی ساخته شد چایخانهها و رستورانهای جدید جای محیط آلوده آنجا را گرفت. برق نیز به منازل آن ناحیه رسانده شد. به خاطر مستقر شدن باباجان در زیر آن درخت نیم منطقه چهار چاه به مکان دلپذیری برای زیستن و ترویج خانواده تبدیل شد.

باباجان اغلب این کلمات را با خود تکرار می کرد «حشرات موذی پیوسته آزارم می دهند من

Panch pir	۷
Dighi	۸
Neem tree	۹
Sardar raste	۱۰
Banian	۱۱
Char badi	۱۲
Malcolmtank	۱۳

آنها را دور می‌کنم ولی با وجود این آنها جمع می‌شوند» و در همان حال که این کلمات را برای شنوندگان ادا می‌کرد کف دست خود را در همه جای بدنش حرکت می‌داد انگار که می‌خواستند گرد و خاک یا تار عنکبوت را از خود دور کند. مهربابا توضیح می‌دهند اضمحلال عمل (اعمال، سانسکاراها یا تأثیرات) چه خوب و چه بد به معنی نجات (رستگاری یا موکتی) می‌باشند و باباجان به عنوان شخص به خدا رسیده بالاتر از مرحله نجات یا رستگاری قرار داشت او نه تنها هیچ‌گونه سانسکارایی نداشت بلکه قادر بود که سانسکارای دیگران را نیز از بین ببرد. بدن جسمانی پیری مانند باباجان که بعد از وصال خدا در مراحل خاکی فعالیت می‌کند به صورت کانون مرکزی در می‌آید که سانسکاراهای بی‌شمار جهان را جذب نموده و در کوره الوهیت خویش پاک می‌نمود بدن انسان کامل برای انجام دادن کارهای روحانی دوباره به جهان باز می‌گردد به عنوان مثال موریانه‌ها را که می‌شناسید قدرت زیادی در زاد و ولد دارند ملکه موریانه‌ها با جثه گرد و توپر، موجودی با طولی حدوداً ۱۰ سانتی‌متر است که توسط کوچک‌ترین موریانه‌ها از نوع خودشان تغذیه می‌شود ولی بیشتر از آنچه که مصرف می‌کند تولید مثل می‌نماید. به همین شکل مرشدهای کامل مانند باباجان بیشتر از آنچه سانسکاراهای دیگران را پاک سازند اعمال روحانی برای جهان انجام می‌دهند از این رو وجود مرشدان کامل حاضر، موجب رحمت و بخشایش برای جهانیان می‌باشد. چه، کسی آنها را بشناسد یا نشناسد این وضع حالت در مرشدان جنبه‌ای از عشق الهی و زیبایی می‌باشد.

پنج مرشد کامل سانسکاراها یا تأثیرات را با آتش عشق الهی **یوگا یوگا** پاک می‌سازند در صورتی که **تأثیرات** توسط مرشدان کامل پاک گردد آن سانسکاراها به عنوان سانسکاراهای روحانی در کل جهان هستی پخش می‌شود بدین طریق بدن‌های مرشدان کامل به عنوان مرکزهای گیرنده و پاک‌کننده سانسکاراهای جهانی عمل می‌کنند و دوباره آنها را به عنوان سانسکاراهای روحانی پخش و پراکنده می‌سازند. اگر مرشدان کامل سانسکاراها را از بین ببرند آنها از جریان جهانی سانسکاراهای ذهنی لطیف و خاکی پاک می‌گردند.

اغلب وقت‌ها باباجان وقتی تحت تأثیر شکوه و جلال الهی قرار می‌گرفت با حالت غرولند و هذیان گونه کلماتی را ادا می‌کرد چرا فرزندان مرا عذاب می‌دهی در واقع تو آنها را می‌کشی و آنها کار اشتباهی نسبت به تو انجام نداده‌اند.

آیا تو را تغذیه نکرده‌ام؟ به تو لباس نپوشانده‌ام؟ چه چیزی تو کم داری؟ معمولاً از زبان باباجان شنیده می‌شد طبیعتاً موجب می‌شد که شنوندگان جملات را با حدس زدن تفسیر نمایند. باباجان به یاد می‌آورد و به خاطر از دست دادن فرزندان خود که احتمالاً مردمش ظالمانه با آنها رفتار می‌کردند سوگواری می‌نمود، البته ما این را می‌دانیم که مرشدان کامل هیچ صحبتی یا حرکتی انجام نمی‌دهند مگر به مصالح کل جهانیان باشد مهربابا می‌فرمایند: هیچ چیز بالاتر از حقیقت نمی‌باشد باباجان هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نداشت او بدون شک از اولیای وقت بوده که

درست شناخته نشده و توسط مرکزهای مذهبی بی توجه به حقیقتی که برای چه هدفی به وجود آمده‌اند به او تهمت زده شده و مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود.

او به طور یکسان به روشنفکران و ناآگاهان توجه می نمود. باباجان در اواخر زندگی خود در مورد غذا دادن و لباس پوشاندن و به طور کلی به رفاه مادی دنیا و معنویت تعداد کمی که او آن‌ها را فرزندانش می نامید توجه مبذول می داشت.

مرشدان کامل برای پیشرفت مادی و معنوی تمامی انسان‌ها و مخلوقات فعالیت می نمایند باباجان در سلسله مراتب روحانی در مقام قطب می باشد. معنی دقیق کلمه قطب به معنی ستون مرکزی گفته می شود و عملکرد یک قطب در مرحله خاکی مانند نقطه مرکزی چرخ می مدور می باشد که جهان را به دور خود می چرخاند.

باباجان در مرتبه عرفان یک سالک مجذوب بوده و بعد از وصال خدا، کسی که به آگاهی معمولی باز می گردد و **حقیقت و معرفت** را هر دو دارا می باشد وقتی الوهیت الهی در شخصی به مرتبه‌ی اعلا می رسد او مجذوب نامیده می شود و وقتی معرفت و حقیقت در او تفوق می یابد او یک سالک نامیده می شود باباجان هر دوی این ویژگی را به طور مساوی داشت از این رو او سالک مجذوب زمان خود بود که تمام ویژگی‌های یک قلندر کالاندر<sup>۱۴</sup> را داشت یکبار فقیری اعتراض کرد که دربار و محفل تاج‌الدین بابا بسیار مرفه‌تر و دارای امکانات بیشتری نسبت به دربار باباجان است او در جواب گفت: که چه چیزی تاج‌الدین بابا می تواند بدهد؟ تاج‌الدین بابا آن چیزی را می دهد که من به او می دهم. این اتفاق به طور واضح رابطه باباجان را با پیری که نامش در بالا ذکر شد نشان می دهد. هر کس به مبدأ نور نزدیک گردد رهایی از تنویر وجود ندارد حتی اگر حجاب در میان باشد انسان این نور را احساس خواهد کرد و شعله‌های آن حجاب را به آتش می کشاند چنین بود نور باباجان در وجود او و اطراف او. بارگاه باباجان در کنار خیابان بود و آهنگ‌های قوالی<sup>۱۵</sup> نزد او نواخته می شد. جمعیت بسیاری می آمدند و به عنوان یک امپراتور بر او سجده می کردند.

بوی خوش گل در هر طرف پخش می بود و سوختن عود هوا را پاکیزه می داشت و آنهایی که دارشان<sup>۱۶</sup> می گرفتند متبرک می گشتند و از اقبال خوب، خود خدا را شکر می کردند. یکبار در سال ۱۹۱۹ باباجان به گروه بسیاری هشدار دادند: همگی به سرعت به خانه‌هایتان بروید. خواسته باباجان بلافاصله اجابت شد ولی هیچ کس علت این دستور را نمی دانست اندکی بعد طوفان آمد و باران تندی در شهر پونا به باریدن گرفت خسارت سنگینی به بار آورد. مریدان باباجان خواهش کردند که او به خانه‌ی آن‌ها برود ولی او درخواستشان را رد کرد و زیر درخت ماند و آن‌ها را به خانه‌هایشان فرستاد گرچه او برای سلامت دیگران اهمیت ویژه‌ای قائل بود ولی خود طوفان شدید را تحمل نمود. کم کم شهرت این بانوی کهن سال به همه طرف پیچید. هندوها، مسلمان‌ها

Calandar ۱۴

Qawallis ۱۵

۱۶ زیارت مرشد کامل به منظور گرفتن فیض و برکت می باشد.

و زرتشتیان اقصی نقاط برای گرفتن دارشان می آمدند. محله چاربادی به تدریج به مکان مقدس زیارت تبدیل شد و باباجان به آن‌ها که صادق بودند شراب مقدس عشق الهی می بخشید. پس از ملاقات آن پیر زن مقدس قلب انسان به صفت قناعت و سپاس متبرک می شد. روز به روز به تعداد مریدان افزوده می شد. باباجان توسط هزاران نفر در سراسر هند مورد پرستش واقع می شد. مقام‌های ارتش انگلیس از ازدحام ماشین‌ها و جمعیت روز افزون در نزدیکی بارگاه باباجان ناراحت بودند اما آن‌ها کاری نمی توانستند در آن مورد انجام بدهند زیرا با تغییر دادن محل در صورتی که به زور متوسل می شدند، مردم اجازه نداده و موجب خشم آن‌ها می شد.

واضح بود که می بایست یک سرپناه محکم برای باباجان ساخته می شد مبالغ اولیه توسط ارتش انگلیس فراهم شد ولی وقتی جایگاه به اتمام رسید باباجان به انتقال تن در نداد چرا که چندین متر از مکان اولیه دور بود و لذا بنای این ساختمان با مخارج اضافی که شهرداری متحمل می شد توسعه یافت تا جایگاه او زیر درخت نیم را نیز در بر گیرد. اما او ممانعت می ورزید، با خواهش و التماس مریدانش سرانجام باباجان در حالی که زیر لب گله می نمود که این کار درست نمی باشد با این برنامه موافقت نمود، مرشدان کامل به ندرت یا هرگز جایگاه منتخب خود را تغییر نمی دهند. طبیعت باباجان شاهانه بود. او امپراتوری بود در لباس فقر با سنی حدود صد و بیست یا صد و سی سال صورت پرچین و چروک او مانند گل سرخی بود که از غنچه بیرون می آید و جاذبه چشمان آبی قهوه‌ای او همه را جذب می کرد گفته می شود که نظر او چند نفر را دیوانه کرده است. او کوتاه قد و کمی خمیده بود اما عین مست‌ها حرکت می نمود او دارای پوستی سفید و چین و چروکی عمیق بود و مژه‌هایی بلند و موی سر او نرم و مانند برف سفید رنگ که بر شانه‌هایش قرار می گرفت. صدای او به نحو غیر معمول شیرین و خوش آیند بود اگرچه فقیری ساده بود هرگز گدایی نمی کرد تنها دارایی او لباسی بود که می پوشید اما سادگی او گنجینه وصف ناشدنی و پرارزشی را در بر داشت چون همیشه در خیابان می نشست به خاک تبدیل گشته بود و هیچ کس نمی دانست که او زمانی یک شاهزاده بوده است. سلطنت موروثی خود را ترک گفته بود و تارک دنیایی او این را نشان می داد که زندگی کاملاً پاک او گنجینه‌ی الهی پرارزشی را نصیب او ساخته است. همه چیز در درون او نهفته بود. این ارث الهی یعنی قطبیت و مرشد کامل بودن چیزی بود که به جهان عرضه کرد. چه در زمستان و چه در تابستان باباجان شلوار گشاد سفید پنبه‌ای و پیراهن بلند سفید می پوشید یک شال همیشه بر روی شانه‌هایش قرار داشت و به جز البسه ساده چیز دیگری نبود که او را از سرما و گرما حفظ کند. سر او همیشه پیدا بود و موی او هیچ وقت شسته یا شانه شده و روغن زده نبود وقتی که باباجان در خیابان راه می رفت حرکت او مانند یک دختر جوان سریع و چالاک بود وقتی به موسیقی عرفانی گوش می کرد بدن او به همراه موسیقی حرکت می کرد.

وضع جسمانی باباجان متغیر بود. یک روز درجه تب او خیلی بالا می رفت ولی روز بعد بدون

اینکه دارویی مصرف کرده باشد سالم بود. اگرچه مرد و زن یا جوان و پیر و کودک او را مادر خطاب می کردند ولی او مخاطب خود را را سرزنش کرده و می گفت من یک مرد هستم نه یک زن. این گفتار همان مفهوم را می رساند که حضرت محمد (ص) فرمود: «آنکه دنیا را دوست دارد زن است و آنکه بهشت را دوست می دارد خواجه و آنکه خدا را دوست می دارد مرد می باشد» و لذا مردم با احترام او را «آما صاحب» یعنی مادر و آقا در آن واحد می خواندند.

## معجزات به باباجان نسبت داده شده

او به نوبه خود پزشک بود اگر شخصی مریض برای مداوا نزد باباجان می آمد او می گفت این بچه از قرصها رنج می برد. مراد از قرصها سانسکارهای اعمال خود او بود. به خاطر سرگرمی اطرافیان آن قسمت مجروح یا صدمه دیده را به دست می گرفت و یک روح تخیلی را صدا می زد و آنگاه جزء مجروح را دو الی سه مرتبه تکان می داد و به علت (که همان سانسکارها باشند) دستور می داد که بروند با این طریقه‌ی مداوا، بیمار شفا پیدا می کرد و با تبسم و شادمانی روانه می شد. روزی یک کودک زرتشتی که بینایی اش را کاملاً از دست داده بود پیش باباجان آوردند او بچه را بغل گرفت و وردی برای او خواند و نفسش را به چشمان کودک دمید این طفل بلافاصله بینایی خود را بازیافت و با خوشحالی فریاد زد که من می توانم بینم من می توانم بینم.

## معجزه چیست

معجزه به معنی اتفاق یا عملی ماورالطبیعی می باشد. معجزه توسط نیروهای نامرئی طبیعت در اطراف ما روی می دهد معجزات بسیاری چون طلوع خورشید که تاریکی را می زداید و نور، حیات و انرژی می بخشد، معجزه‌ای روزمره می باشد اما به دلیل عادت یا دانستن آن به عنوان پدیده‌ای نجومی هیچ کس از این معجزه همیشگی متعجب نمی گردد ولی اگر درباره زندگی استادی روحانی بشنویم یا بخوانیم که هنگامی که مریدش در شب درس می آموزد برق قطع می شود و مرشد از انگشتانش نوری ظاهر می کند که او بدون وقفه بتواند به مطالعه درسش پردازد از قدرت این مرشد بسیار متعجب شده و در مقابل او سر تعظیم فرود می آوریم. معجزات نقش بسیار مهمی در زندگی مذهبی انسان بازی می کنند و داستان زندگی پیران، مرشدها و اوتارها با اتفاقات معجزه آسا شکل می گیرد. از این رو بایسته است که ما معنی و نقش آن را در زندگی معنوی انسان در یابیم. مهربابا می فرمایند: برای درک نظام خلقت از راه تفکر لازم است اراده‌ای قرار گیرد برای آگاه ماندن در حالتی که قبل از عمل تجلی آگاهی در آن می باشد. بدین طریق خدا در حالت وراء الورا<sup>۱۷</sup> توسط جوینده حقیقت مثل خواب عمیق تجسم و تصور می گردد. در حالت غیب الغیب خدا<sup>۱۸</sup> که طبقه بندی‌های آگاهی و ناآگاهی شکل می گیرد انگیزه نخستین خدا برای شناختن خود ظاهر می گردد. با پدیدار شدن این هوس اصلی ظهور آنی، آگاهی لایتناهی



و در عین حال ناآگاهی وجود داشت که به صورت هم‌زمان شکل می‌گرفت این دو مسئله به ظاهر متضاد ولی مکمل هم می‌باشند ولی آگاهی نامحدود نقش مهمی را در فرآیند اوتاری یا واگشت بازی می‌کند آگاهی بیکران راهش را از میان تکامل تدریجی پیدا می‌کند و راه تکامل آگاهی در دوران تکامل انسان جستجو می‌شود. در شکل انسان آگاهی کامل از خود به خودشناسی و شناخت خدا می‌انجامد. بنابراین خدای ماورای فرم و شکل یا ماورای تصور و گمان جستجوگر حقیقت می‌گردد. مراحلی که روح در طی دوران‌های تولد و مرگ باید پشت سر گذارد دقیقاً ۸/۴۰۰/۰۰۰ بار می‌باشد تا بتواند از سانسکاراها یا تأثیراتی که در اطراف آگاهی روح در مراحل تکامل تدریجی تجمع گردیده پاک شود و وارد راه آزادی نهایی و مرحله‌ی شناخت شود.

برای رسیدن به تکامل آگاهی در شکل انسانی روح در مرحله‌ی تکامل می‌بایست هفت مرحله‌ی بزرگ نزولی را پشت سر گذارد، یعنی از مرحله‌ی سنگ به فلز، از فلز به نبات، از نبات به کرم، از کرم به ماهی، از ماهی به پرنده، از پرنده به حیوان و بالاخره از حیوان به انسان که هر یک دارای ویژگی‌های مختلفی می‌باشند مرحله‌ی درون‌نگری، عملی تدریجی است. انسان شکل و تأثیرات خود را از حیوان به ارث برده بنابراین تأثیرات، بسیار قوی و محکم می‌باشند. در جریان واگشت‌های دوباره روح توانایی می‌یابد تا سانسکاراها را در کوره درد و لذت تعدیل نماید و سانسکاراهای خاکی را به سانسکاراهای لطیف و سانسکاراهای لطیف را به سانسکاراهای ذهنی تبدیل نماید. بالاخره سانسکارای ذهنی پاک می‌گردد و جای آن آگاهی آزاد می‌ماند تا حقیقت را انعکاس دهد. آگاهی خاکی روح انسان خاکی آگاه به تدریج به درون، روی نموده تا حدودی آسمان اول از عالم لطیف را از طریق بدن لطیف روح که کاملاً تکامل یافته تجربه کند با چشم‌های خاکی خود جلوه‌هایی از عالم لطیف را مشاهده می‌کند و با گوش‌های خاکی خود موسیقی ملکوتی عالم لطیف را می‌شنود و با بینی خاکی خود از عطرهاى لطیف لذت می‌برد به تدریج با درون‌نگری بیشتر آگاهی خاکی روح انسان خاکی آگاه آسمان اول عالم لطیف را به نحو کامل تجربه می‌کند این روح انسان لطیف آگاه به تدریج از آسمان دوم عالم لطیف آگاه می‌گردد که حوزه انرژی بیکران می‌باشد همان نیروی بیکران خداوندی که وقتی به عالم محدود و لطیف منتقل شود به شکل انرژی بیکران عالم لطیف متجلی می‌گردد.

روح انسان لطیف آگاه در آسمان دوم با درون‌نگری بیشتر آگاهی به تدریج آگاهی از انرژی بیکران عالم لطیف را به دست می‌آورد و قادر به کرامات یا معجزات کوچک می‌گردد به عنوان مثال شخصی می‌تواند با اراده خود درخت خشک را سبز کند یا بالعکس، می‌تواند قطارها یا ماشین‌ها را از حرکت باز دارد یا چاه خشکی را از آب آشامیدنی پر نماید و غیره. این روح انسان لطیف آگاه در آسمان دوم، عالم لطیف را با حواس لطیف که به بدن لطیف او مربوطند تجربه می‌کند. درون‌نگری بیشتر آگاهی لطیف روح انسان لطیف آگاه موجب می‌شود تا روح آسمان سوم از آسمان لطیف را تجربه کند. در اینجا آگاهی لطیف، آگاهی بیشتری از انرژی نامحدود عالم

لطیف را به دست می‌آورد و روح قدرت محدود بیشتری به دست می‌آورد. در اینجا او معجزات بزرگتری را انجام می‌دهد مانند چشم دادن به نابینا و دست و پا دادن به ناقص‌العضو. در این مرحله این روح انسان لطیف آگاه همچنین می‌تواند آسمان‌ها و دنیاهای مختلف عالم لطیف را تجربه کند درست همان‌گونه که روح انسان خاکی آگاه با استفاده از وسایل خاکی که در اختیار دارد می‌تواند از آسیا به استرالیا یا به آمریکا سفر نماید.

با درون نگری تدریجی و بیشتر در آگاهی روح انسان لطیف آگاه، آگاهی روح، روح را متمایل می‌سازد تا آسمان چهارم را تجربه کند. در آسمان چهارم، روح کاملاً از انرژی بیکران آگاه است این همان انرژی نامحدود است که سایه قدرت لایتناهی خدا می‌باشد در اینجا روح به نیروی کامل مجهز است و می‌تواند مرده را زنده کند و دنیاهای و شکل‌های جدیدی که دارای حیات باشند، بی‌آفریند. در آسمان چهارم نیروهای ماورالطبیعه وجود ندارد بلکه آن‌ها نیروهای الهی هستند و هیچ نیروی مرموز و اسرار آمیزی نیست که برای او پوشیده بماند. روح انسان لطیف آگاه در آسمان چهارم کلید مخزن نیروی بیکران را در اختیار دارد و در آستانه‌ی عالم ذهنی دیده می‌شود که با امیال و احساسات بسیار قوی‌ای که از خصوصیات ذهن در عالم ذهنی می‌باشد رو به رو می‌گردد.

در این مرحله روح تاریک‌ترین شب (شب ظلمانی) را تجربه می‌کند او خود را بین شیطان و دره‌ای هولناک می‌یابد. در حالی که درون نگری آگاهی این روح انسان لطیف آگاه بی‌وقفه و با سرعت در جهت تسلط بر تمامی امیال پیشرفت می‌کند. آرزوها و امیال شدید که در به کار گرفتن ارادی این انرژی نامحدود انگیزه‌ساز هستند در این مرحله خطرناک به حساب می‌آیند.

اگر این امیال در نقطه‌ی اوج خود، روح آسمان چهارم را تحت تأثیر قرار دهند و اگر از این نیروها سوء استفاده شود آن هنگام رهایی این انرژی بیکران برای روح که در آسمان چهارم قرار دارد بدون استثناء تجربه‌ای مرگبار و کشنده خواهد بود نتیجه اینکه آن آگاهی که روح به دست آورده بود متلاشی شده و روح فقط محدودترین آگاهی را حفظ می‌نماید و بار دیگر هویت خود را به شکل سنگی می‌شناسد. آن موقع این روح برای اینکه آگاهی کامل را دوباره به دست آورد مجبور است دوره‌ی تکامل را از شکل سنگی آغاز نماید.

جریان قطع آگاهی از عالم و آگاه شدن از «خودی مطلق» با تسلطی افزاینده بر تمامی عوامل آگاهی همراه می‌باشد. چنین تسلط و کنترل با احیاء و بکار انداختنِ مرکزهای استفاده نشده امکان‌پذیر است و فعال شدن مرکزهای جدید با خود برخی از نیروهای ماورالطبیعه را به همراه دارد این نیروها می‌توانند قبل از اینکه مرید کامل شود، به وجود آیند. در واقع خودخواهی و خودپرستی می‌تواند از طریق کسب چنین نیروهای ماورالطبیعه‌ای تقویت شود. مرید نه تنها ممکن است به داشتن این نیروها فخر بورزد بلکه ممکن است از آن‌ها برای مقاصد دنیوی که الزاماً خود را از قید آن‌ها آزاد ننموده استفاده نماید.



از این رو نیروهای ماورالطبیعه در واقع موانعی هستند بر سر راه شناخت خویش. در هر حال بعد از شناخت خدا «وصال خدا» از اهمیت تمامی نیروهای ماورالطبیعه کاسته می‌شود ناحیه‌ای که در آن نیروهای ماورالطبیعه عمل می‌کنند عالم رفیع است و مرد خداشناس، جاودانه در حقیقت مطلق مستقر می‌باشد. اگرچه تمامی عالم برای فرد واصل به حق هیچ است اما او ممکن است داوطلبانه مسئولیت روح‌هایی که در پیچ و خم عالم گرفتار می‌باشند را تقبل نماید. در آن صورت او می‌تواند آزادانه و به‌طور صحیح از قدرت‌های خود در جهت رفاه روحانی دیگران استفاده کند. چیزی وجود ندارد که در کنترل مستقیم مرشد کامل نباشد تمام پدیده‌های بزرگ اجتماعی مانند جنگ‌ها، انقلاب‌ها و شیوع بیماری (اپیدمی) هم‌چنین پدیده‌هایی نظیر سیل‌ها و زلزله‌ها و تغییرات دیگر زیر نظر و کنترل مرشدها می‌باشند. این پدیده‌ها آزاد ساختن نیروهای عوالم رفیع که مرشدها آگاهانه در آنها مستقر هستند صورت می‌گیرد هم‌چنین مرشدهای کامل می‌توانند از امکانات و نیروهای ماورالطبیعه برای همکاری و همیاری استفاده نمایند. آنها کنفرانس‌ها و جلساتی را به دفعات در عوالم بالاتر تشکیل می‌دهند تا اینکه پیشرفت بشریت قطعی شود. روح کل که در همه و هستی یکتاست همیشه به صورت واحد عمل می‌کند. آن‌هایی که از این وحدت آگاهند برای تقبل مسئولیتی نامحدود آماده‌اند زیرا آنها محدودیت‌های ناشی از فکر انسانی را به دور افکنده‌اند و علاقه آن‌ها تا به دان جا غیر فردی و جهانی شده که در اجرا و پیشبرد برنامه‌ی الهی در کره‌ی ارض واسطه‌هایی موثر می‌باشند و کار آن‌ها معطوف به کل جهان است. در واقع آن‌ها ماشین اجرای دستورهای و برنامه‌های الهی در زمین هستند.

زندگی حضرت باباجان همچون یک فقیر در خیابان می‌گذشت ولی مریدانش از روی احترام لباس و جواهرات گران قیمت را به عنوان هدیه برای او می‌آوردند ولی او اصلاً توجهی به این هدایا نمی‌کرد و دزدها، جواهرات و لباس‌ها را از او می‌دزدیدند. بعضی از آن‌ها جلوی چشم او دزدی می‌کردند. باباجان هیچ‌وقت مانع آن‌ها نمی‌شد. مرشدهای کامل هرگز مانند انسان‌های معمولی نمی‌خوابند این خواب ظاهریشان استراحتی برای جسم آنهاست ولی در تمام وقت‌ها آگاه می‌باشد. یک روز باباجان به نظر می‌آمد زیر درخت خوابیده و شال گران قیمت را بر روی خود کشیده بود. دزدی آنجا آمد و با دیدن شال اغوا شد که آن را بدزدد ولی یک‌طرف شال در زیر بدن باباجان بود و ربودن آن به سادگی ممکن نبود ناگهان باباجان بدن خود را حرکت داد و شال از بدنش جدا شد و دزد از موقعیت استفاده کرده و شال را برداشت و فرار کرد به این ترتیب به آن دزد کمک می‌کند و دزد دستگیر نمی‌شود و آرزویش برآورده می‌شود.

یکبار نیز مریدی از اهالی بمبئی دو النگوی گران قیمت طلا برای باباجان آورد و بعد از تعظیم و تکریم بسیار به او آن‌ها را به دست او کرد او گفت که با نظر عنایت باباجان یکی از آرزوهای دنیوی‌اش برآورده شده و به عنوان نشانه سپاس و قدردانی این النگوها را آورده است و این مرید نمی‌دانست که باباجان به این چیزها بی‌توجه است یک شب دزدی آمد و النگوها را به

زور از دست‌های باباجان در آورد که مچ دستش خون آلود شد.

این دزد فرار کرد اما مردم در آن نزدیکی که شاهد این حادثه بودند با فریاد تقاضای کمک کردند پاسبانی خبردار شد و علت سر و صدا را پرسش کرد اما باباجان این فقیر کامل چه کرد این پیر زن همه را به تعجب واداشت وقتی که چوب خود را بلند کرد و گفت: آن‌هایی را که فریاد می‌زنند دستگیر کنید. باباجان به ندرت دیده می‌شد که غذا خورده باشد مردی به عنوان مجاور<sup>۱۹</sup> تعیین شده بود تا به احتیاجات باباجان رسیدگی نماید این شخص بسیار شوخ طبع بود و هر وقت از باباجان می‌خواست که غذا میل نماید با شوخ طبعی می‌گفت: آما صاحب وصله لباس آماده است. این اشاره‌ای بود بر تکیه کلام باباجان که خوردن به وصله کردن لباس پاره شباهت دارد منظور اینکه خوردن غذا در حفظ بدن به وصله زدن لباس شباهت دارد.

مرشدان کامل مانند باباجان کارهای درونی انجام می‌دهند به عنوان مثال یک شب در شهری به نام تالگائون تقریباً به فاصله پنج فرسنگی از شهر پونا نمایشی در تئاتر محلی برگزار می‌شد. تعداد زیادی برای دیدن نمایش آمده بودند بلیطی باقی نمانده بود و برگزار کننده تئاتر درهای سالن را قفل نموده بود تا کسی وارد آنجا نشود در حین نمایش سالن آتش گرفت چون درها قفل بودند انبوه جمعیت به شدت وحشت زده شدند در همان موقع باباجان در پونا رفتار عجیبی از خود نشان داد. او با عجله به این ور آن ور قدم می‌زد و با خشم فریاد می‌زد: آتش آتش درها بسته هستند و مردم آتش خواهند گرفت لعنت بر تو ای آتش خاموش شو. اطرافیان باباجان نمی‌توانستند درک کنند که چه اتفاقی افتاده است ولی در تالگائون آن‌طور که بعداً نقل می‌کردند درهای تئاتر به‌طور ناگهانی باز شد و مردم وحشت زده خارج شدند و از یک واقعه شوم جلوگیری به عمل آمد. فعالیت مرشدان کامل بسیار منحصر به فرد و سؤال برانگیز می‌باشد. کارهای روحانی آن‌ها حدود نمی‌شناسد و از مرز ادراکات منطقی انسان بیرون می‌باشد مثال زیر روشنگر این مطلب است. هر چند باباجان از جواهرآلات اهدائی دوری می‌گزید اما حلقه‌هایی بر انگشتان خود داشت که هرگز آن‌ها را به دور نمی‌انداخت باباجان تنفر بسیاری نسبت به هدایای جواهرات داشت. یکی از این حلقه‌ها بسیار تنگ بود و انگشت را متورم نمود تورم انگشت سرانجام به زخمی عمیق تبدیل شد. کرم‌های ریز از این زخم داخل و خارج می‌شدند وقتی کرم‌ها بر زمین می‌افتادند او آن‌ها را بر می‌داشت و بر روی زخم می‌گذاشت و می‌گفت بچه‌های من بخورید و راحت باشید طبیعتاً مردم سعی داشتند او را نزد دکتر ببرند ولی او همیشه مخالفت می‌کرد و حتی اجازه نمی‌داد دکتر، خود برای مداوای جراحات نزد او بیاید و نتیجه اینکه انگشت او چرک نموده و تدریجاً از دست جدا می‌شود بعد از مدتی زخم التیام پیدا کرد ولی مریدان این زن کهن‌سال وقتی او را در این شرایط می‌بینند گریه می‌کنند و باباجان آن‌ها را سرزنش کرده می‌فرمود چرا گریه می‌کنید من از این عذاب لذت می‌برم.

باباجان به بیماران و بیچارگان از خودگذشتگی نشان می‌داد اگر انسان گرسنه‌ای نزد او می‌آمد

او غذای خودش را به او می‌داد در زمستان اگر شخصی از سرما می‌لرزید شال خود را به او می‌داد ولی یک‌بار در سخاوتمندی او موردی استثنایی پیش آمد یک شب که هوا بسیار سرد بود مرد پیری که از سرما می‌لرزید نزد او آمد و سرما خورده بود و درجه تب او بالا بود به باباجان التماس می‌کرد که نظر عنایت بر او داشته باشد تا شفا بیابد. باباجان عصبانی شد و با خشم پتوی نازکی که بر شانه‌های این مرد بود و تنها حفاظ او از سرما بود را به در زد و آنگاه باباجان توجهی به او ننمود و این پیرمرد تمام شب را در سرمای شدید در حضور باباجان به سر برد اما به وقت صبح سلامت و توان به او بازگشته بود و در حالی که درمان کامل یافته بود با خوشی آنجا را ترک گفت. باباجان معمولاً به زبان پشتو یا فارسی صحبت می‌کرد و مکرراً نام شاعران ایرانی حافظ و امیر خسرو را به زبان می‌آورد. بیشتر این ابیات را نقل می‌فرمود: رقم عقلا و روحانیون در دنیا بالغ بر یک میلیون تن می‌باشد با این حال کارهای خدا را فقط خود خدا درک می‌کند و بس. خداوندا، آفرینش تو زیباست بازی کردگاری تو زیباست تو عطر گل یاس بر روی سر گنه‌کار پاشیدی. بعضی وقت‌ها نام اولیا و مرشدان گوناگونی را ذکر می‌نمود و خصوصاً در مورد تاج‌الدین بابا می‌فرمود: تاج خلیفه و جانشین من است و آنچه تاج می‌دهد از من گرفته است در هفدهم آگوست سال ۱۹۲۵ میلادی در نیمه شب ناگهان باباجان اعلام کرد که فقیر من تاج‌الدین رفت هیچ‌کس متوجه منظور او نشد ولی صبح روز بعد در روزنامه از خبر وفات تاج‌الدین بابا در نگپور اطلاع یافتند. آن وقت بود که مردم بر اهمیت گفته‌ی او پی بردند باباجان به مدت بیست و شش سال در خیابان‌های شهر پونا زندگی نمود که در این مدت هزاران قلب با تیر نگاه او مجروح شدند. در اطراف او آتشی نامریی بود که انواع و اقسام تأثیرات را پاک می‌کردند و می‌سوزاندند.

## بوسه باباجان بر نور زمان

در ماه می ۱۹۱۳ میلادی شعله‌های آتش عشق الهی باباجان نور زمان، مهربان شهریار ایرانی را نیز بوسه داد شخصی که باباجان همیشه او را پسر محبوبم خطاب می‌کرد. مأموریت باباجان برداشتن حجاب از مهربان بود هجرت باباجان سال‌ها پیش از پنجاب به پونا تنها به خاطر پسر محبوبش مهربان بود. جایگاه او در زیر درخت نیم تنه چند خیابان از منزل مهربان فاصله داشت خیلی وقت‌ها مهربان را می‌دید که از آنجا می‌گذرد و با دوستانش قدم می‌زند. او سال‌ها صبر نمود تا مهربان را در آغوش بگیرد. مردم باباجان را می‌دیدند که گریه می‌کند و وقتی که علت را جویا می‌شدند در جواب پاسخ می‌داد من به خاطر عشقی که برای پسرم دارم اشک می‌ریزم، این گفتار تعجب‌انگیز بود زیرا این پیرزن فقیر صاحب اولاد نبوده است. با قطرات اشکی که در چشمان مستش بود می‌گفت: «روزی پسرم خواهد آمد او خواهد آمد و دنیا را تکان خواهد داد» هیچ کس مفهوم این کلمات را نمی‌فهمید. پسری که او منتظر آمدنش بود همان مهربان شهریار ایرانی بود که در ۲۵ فوریه سال ۱۹۸۴ میلادی در ساعت پنج بامداد در بیمارستان دیوید ساسون به دنیا آمد. پنج مرشد کامل به حالت خدای نامحدود همه جا گستر شکل بخشیدند.

در موقع تولد اوتار حجابی بر آگاهی نامحدودش می‌کشند و این حجاب توسط یکی از پنج مرشد کامل برداشته می‌شود تا فعالیتش را شروع نماید.

پنج مرشد کامل کلید عالم را به دست دارند کلید عالم تنها یکی است ولی در دست‌های پنج مرشد کامل قرار دارد. به عنوان مثال: یک گاوصندوق تنها یک کلید دارد که در را می‌تواند باز کند و کلیدهای دیگر نمی‌توانند قفلش را باز کنند.

پنج مرشد کامل، گاوصندوق یعنی عالم را کنترل می‌نمایند. یک مرشد نگهدارنده کلید است که بدون آن نمی‌توان در گاوصندوق را باز کرد و مرشد دوم نگهبان گاوصندوق است بدون رضایت و موافقت قبلی او نمی‌توان در گاوصندوق را گشود و سومین مرشد کسی است که تنها توان و اختیار استفاده از کلید برای گشودن در گاوصندوق را دارد و چهارمین مرشد اجازه پخش نمودن ثروت داخل گاوصندوق را دارد و پنجمین مرشد اختیار نحو و چگونگی استفاده از ثروت داخل گاوصندوق را دارد. بنابراین تنها یک کلید وجود دارد و پنج مرشد در نگهبانی آن متفقاً عمل می‌نمایند.

پنج مرشد کامل به علاوه پنجاه و یک روح‌های به خدا رسیده (مجنوب<sup>۲۰</sup> و حیوان موکتاش<sup>۲۱</sup>) کلید را کنترل می‌نمایند این پنجاه و یک نفر اعضای پارلمان پنج مرشد کامل هستند. پنجاه و یک به علاوه پنج مرشد مساوی پنجاه و شش می‌شود. این عدد پنجاه و شش هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند به این صورت است که بازی کردگاری ادامه دارد.

مهربان در ماه می سال ۱۹۱۳ میلادی خود را برای امتحانات نهایی سال دوم کالج آماده می‌ساخت

او هر روز از منزل با دوچرخه‌اش به کالج می‌رفت یک روز که مهربان با دوچرخه‌اش به طرف کالج می‌رفت جمعیت زیادی را در خیابان ملکوم تانک نزدیک چاربادی مشاهده نمود. جمعیت به دور پیرزنی اجتماع نموده بودند. حضرت باباجان در زیر درخت نیم نشسته بود. مهربان بارها از کنار این پیرزن گذشته بود ولی ظاهراً توجهی به او نکرده بود هر چند می‌دانست جامعه‌ی مسلمانان آن ناحیه او را به عنوان ولی خدا پذیرفته‌اند. قشریون مذهبی یا افراد مرفه به ندرت به حضور باباجان می‌آمدند زیرا سربازان پاتان که از او محافظت می‌کردند برخورد خوبی نداشتند و فقیران بیکاره از وجوهی که از مریدان دریافت می‌شد امرار معاش می‌کردند. افراد متفرقه که از آنجا می‌گذشتند باباجان را یک زن دیوانه، عجوزه یا شعبده‌باز به حساب می‌آوردند.

مهربان که آن روز در ماه می سوار بر دوچرخه، باباجان را نگاه می‌کرد باباجان در همان لحظه بر او نظر انداخت و با حرکت سر خود او را به طرف خویش فرا خواند. مهربان نمی‌توانست به او بی‌اعتنا باشد، از دوچرخه‌اش پیاده شد و به طرف او رفت، چشمان آن‌ها بر یکدیگر دوخته شد، مهربان احساس می‌کرد که آن خانم پیر از دیدن او بسیار خوشحال شده است. باباجان با اشتیاق منتظر او بود وقتی مهربان به طرف او رفت حس می‌کرد که جاذبه مغناطیسی چشم‌های باباجان است که او را به سوی خود می‌کشد آن‌گاه باباجان با دست‌های گشوده بر پا ایستاد این زن که نسال مهربان را با اشتیاق مادری که فرزند گم گشته خود را باز یافته است در آغوش گرفت. قطرات اشک بر گونه‌های پرچین او روان گشت و او تکرار می‌کرد «پسر محبوبم ۲۲ پسر محبوبم» باباجان آن‌گاه به بشریت درمانده، همه‌ی خلقت را معرفی نمود. اشک‌های او اشک‌های زمانه‌ی ما بود. اوتار آمده است تا آنها را پاک نماید. در این لحظه بسیار حساس بازتاب اشک محبت او «پسر محبوبم» می‌رفت که سرانجام بر اعماق هر قلبی تأثیر بگذارد. آن‌ها که این رویداد را مشاهده کردند بدون تردید سخت تحت تأثیر قرار گرفتند زیرا این صدای «مادر زمین» بود که بر می‌خواست. آن پسر مهربان چیزی نمی‌گفت و مانند یک مجسمه بی‌حرکت در مقابل آن بانوی که نسال ایستاده بود. از لحظه‌ای که باباجان او را در آغوش گرفته بود مهربان احساس می‌کرد که چیزی مانند یک جریان برق قوی از بدن او می‌گذرد و ضرباتی را از سر تا انگشتان پا احساس می‌نمود.

آنچه که او تجربه کرده بود غیر قابل توصیف است آگاهی فردی او به اقیانوس وجد و شادمانی پیوست، اگرچه مهربان از تأثیرات درخششی که آغوش گرفتن باباجان در او ایجاد کرده بود مبہوت و متحیر بود، اما تا حدودی آگاهی از محیط را حفظ نموده بود؛ و در حالی که دوچرخه‌اش را در آنجا جای گذاشت با پای پیاده راهی منزل گردید. اگرچه باطن بنیاد هستی او زیر و زبر شده بود اما در ظاهر تا حدود زیادی به نظر معمولی و عادی جلوه می‌کرد؛ اما به تدریج این جوان، علاقه خود را به درس‌های خود از دست داد و به شرکت در ورزش و بازی‌ها نیز بی‌علاقه شد، با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها او ترجیح می‌داد که بیشتر و بیشتر تنها باشد، مهربان شور و



شوق خود را به زندگانی از دست داده بود و در هر زمینه‌ای که پیشتاز بود با شکست رو به رو می‌شد و نمی‌توانست بر چیزی تمرکز کند و نیز نمی‌توانست آنچه را تجربه می‌کرد با خانواده خود، معلمان یا دوستان در میان بگذارد، زندگی او اکنون کاملاً تهی شده بود به خاطر یک نفر، همان زن کهن‌سال. تنها کاری که مهربان در هفت ماه بعد به‌طور مرتب انجام می‌داد دیدار از باباجان بود از همان روز در ماه می به بعد هر روز عصر او ساعت‌ها در کنار این زن کهن‌سال می‌نشست و گاهی شب‌ها تا دیر وقت آنجا می‌ماند. جو موجود در اطراف باباجان اعتقاد بر تقدس این زن را دشوار می‌نمود این زن کهن‌سال احاطه می‌شد از اوباش و اراذل - سربازان پاتان (محافظین او) گداهای انگل جامعه و حتی دزدهایی که در ربودن هر آنچه مریدان به عنوان هدایا به او می‌دادند تردید نشان نمی‌دادند. بعضی‌ها می‌گویند عشق کور است اما عشق فراسوی خوب و بد را می‌بیند و آن اتصال درونی عشق الهی بود که بین مهربان و باباجان برقرار شده بود او به ملامت و بدگویی مردم اهمیتی نمی‌داد که سرهای خود را تکان می‌دادند و پشت سر او مرتکب به غیبت‌های زهرآگین می‌شدند «مهربان چه پسر خوبی بود پسری از خانواده مذهبی و قابل احترام اینکه او به مکان آن عجز می‌رود گناه است» بر نام نیک و شخصیت تحسین‌آمیز او خدشه وارد شده بود اما او اهمیت نمی‌داد زیرا وقتی باباجان او را در آغوش گرفت وصال زندگانی او با الوهیت آغاز شده بود. دنیا چیزی نداشت که به او عرضه کند دنیا اندک اندک برای او هیچ می‌شد. وقتی باباجان با مهربان در کنار یکدیگر زیر درخت می‌نشستند به ندرت سخن می‌گفتند یک‌شب در ژانویه سال ۱۹۱۴ میلادی وقتی مهربان او را ترک می‌گفت دست‌های باباجان را بوسه داد و باباجان نیز به نوبه خود صورت او را در دست‌های خود گرفت. زمان آن فرا رسیده بود لحظه‌هایی که زمانه‌ی ما برای آن صبر کرده بود فرا رسیده بود وقتی صورت او را در دست‌های خود داشت باباجان با عشق فراوان بر چشم‌های مهربان نظر نمود و بر پیشانی او بوسه زد آنگاه رو به مهربان خود نمود و با انگشتان کوچک خود به مهربان اشاره نموده و فرمود «او پسر محبوب من است روزی خواهد آمد که او دنیا را تکان خواهد داد و از او منفعت بسیاری به بشریت خواهد رسید» مهربان ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد زیرا همان که باباجان بر او بوسه زد او بی‌حس بود و کنترل ذهن خود را از دست داده بود اما هر طور بود با پای پیاده خود را به خانه رساند ذهن او اشیاء محیط خود را درک نمی‌کرد بدن حرکت داشت اما او از آنچه انجام می‌داد و یا اینکه در کجا قرار گرفته بود خبر نداشت در این حالت که به عالم فنا قدم می‌نهاد تقریباً ساعت یازده شب به منزل رسید و برای استراحت بر روی تخت خود به اتاق رفت. در اثر تجربه‌ای فوق‌العاده و الهی حجاب از میان برداشته شده بود. ده دقیقه مهربان دراز کشیده بود که دوباره همان احساسی که در ماه می پس از در آغوش کشیدن باباجان تجربه کرده بود تجربه نمود.

اکنون هزار مرتبه شدیدتر بود نور آمد! او احساس می‌کرد که میلیون‌ها کیلو وات جریان برق

از بدنش عبور می‌کند و گوشت و استخوان او را در خود حل می‌کند و احساس می‌کند که جسم ندارد و احساس می‌کند که گوشت و استخوان ندارد.

بدن و ذهن او از میان رفته بود و اکنون از برق ساخته شده بود رگها و شریان‌های او به جریان الکتریسیته تبدیل یافته بودند بدن او به نور مبدل شده بود و نفس مهربان به سختی از قفسه سینه بیرون می‌آمد و او احساس می‌کرد که هزاران دست گلوی او را فشار می‌دهند. چیزی نمانده بود که قلب او متوقف گردد او در آن لحظه وحشت کرده بود و قدرت عظیمی بر او فشار می‌آورد او نمی‌توانست نفس بکشد، قلب او متوقف می‌شد او نمی‌دانست کجاست و حتی نمی‌توانست بدن خود را احساس نماید شدت وحشت او را نمی‌توان تصور کرد برای درک حالت وحشت‌انگیز مهربان به وقت وصال خدا، وحشت کسی را در نظر بگیرید که فن شنا نمی‌داند فرضاً او را با زور زیر آب نگه دارید تا حالت خفقان بر او دست دهد این مرد ترس از خفگی را تجربه می‌کند و ترس از اینکه ممکن است بمیرد و یا اینکه وحشت کسی را در نظر بگیرید که خشونت بار به قتل می‌رسد یا به دار آویخته می‌شود حتی در مقایسه با این‌گونه پدیده‌های ترس و وحشت تفاوت فاحشی در ترس و وحشتی که مهربان در آن شب تجربه می‌کرد وجود دارد. تجربه او را نمی‌توان با عقل درک نمود آن مربوط بود به حالت خلأ «نیروان»<sup>۲۳</sup> یا فنا فی الله» فنا فی نفس و طلوع آگاهی معنوی که در ناآگاهی نامحدود هر کسی به حالت نهفته موجود می‌باشد. علت وحشت مهربان از دست دادن کامل هویت فردی او بود، هویت قطره‌ای او. او در یک نقطه بود او داشت از مرز فردیت یا هویت قطره‌ای خود می‌گذشت و چیزی می‌شد که از ازل برای همیشه وجود داشت. او پا فراسوی این نقطه نهاده بود. حجابی که پنج تن مرشدان کامل بر روی او کشیده بودند توسط بوسه باباجان به کنار رفته بود. مهربان دیگر مهربان نبود او خویشتن را خودی بیکران اقیانوس خداوندی می‌شناخت او به ماورای نقطه‌ی آفرینش راه یافته بود. مهربان غرق شده بود او در اقیانوس بیکران الهی جذب شده بود. او خود را بیکران و ورای آفرینش شناخته بود و وقتی به ماورا دست یافت مهربان دیگر آگاهی انسانی نداشت مهربان از طریق بوسه‌ی باباجان آگاهی بیکران خداوندی را دریافت داشت. او خدا بود او به همان آگاهی نامحدود نایل آمده بود که به خدا تعلق می‌گیرد. او خبر از زمان، فضا یا بدن و ذهن خود نداشت او فقط آگاهانه تجربه می‌کرد که «من خدا هستم من خدا هستم من خدا هستم» هیچ چیز دیگر وجود نداشت. مهربان در خوشی غیر قابل بیان غوطه‌ور بود، در سرور ناشی از وصال خدا تجربیات الهی او کاملاً باطنی بودند کوچک‌ترین صدایی از او شنیده نمی‌شد سکوتی ملکوتی در فضای اتاق او حکم‌فرما بود.

هیچ یک از اعضای خانواده نمی‌دانستند که آن شب بر او چه گذشت. مروگ<sup>۲۴</sup> کجاست؟ مروگ کجاست؟ آیا امروز صبح او را دیده‌اید که از منزل خارج شود؟ ببینیم که در اتاقش هست یا نه؟ شیرین درباره آن صبح چنین می‌گفت او بود که پسر خود را در آن حالت دیده بود «مروگ



بلند شو دیر شده صبحانه حاضر است بیدار شو وقت رفتن به کلاس‌هایت رسیده» در حالی که ضربان قلب شیرین به تندی می‌زد در کنار تخت مهربان ایستاده بود و با صدای بلند می‌گفت «مروگ... مروگ... می‌توانی صدای مرا بشنوی؟» مادر وقتی او را به حالت خوابیده و بی‌حرکت با چشمانی که بیرون را می‌نگریست یافت مبهوت شد. او از نزدیک به او نگاه کرد و با صدای بلند گفت مروگ مروگ آیا می‌توانی مرا ببینی او تردید نداشت که فرزندش زنده است هر چند که لب و چشمان او حرکتی از خود ظاهراً نشان نمی‌دادند. شیرین در حیرت فرو رفته بود، چشمان او باز بودند اما آیا او را می‌دید؟ مثل این که بدون حرکت دادن پلک‌های خود بر چیزی در فاصله بسیار بسیار دور خیره بود صورت او معمولی به نظر می‌آمد اما در بدن او آثاری از حیات دیده نمی‌شد در عین حال او مرده نبود. شیرین با صدای بلند گفت «مروگ... مروگ... عزیزم چه اتفاقی برایت افتاده؟» تا آن زمان هیچ‌یک از اعضای خانواده به جز پدر او که در مورد آن زیاد نمی‌گفت از مقام و منزلت روحانی مهربان اطلاع نداشتند. علی‌رغم جلوه‌های الهی که در ماه‌های گذشته، او را مشغول و از سایرین بیگانه کرده بود مهربان اسرار خود را برای کسی فاش نمی‌ساخت هر چند که اعضای خانواده پس از هم‌نشینی او با باباجان در رفتار او ناهنجاری‌هایی را مشاهده می‌کردند اما از آن چشم می‌پوشیدند و علت آن را جذب موقت این ولی کهن‌سال می‌دانستند. شیرین سردرگم بود او مهربان را در دست گرفت و تکان داد و او را بر روی تخت نشانید پس از بررسی نه در او حرارت و تب دید و نه جراحات جسمی، او گفت مروگ تو خوب خواهی شد. او محرمانه با شهریار در میان گذاشت که مروگ باید از چیزی ناراحت باشد چون که از صحبت کردن امتناع می‌ورزد او باید تمام روز را در تخت‌خواب استراحت کند حواس او اینجا نیست تا امشب خوب خواهد شد و سر خود را در تصدیق گفته‌های شیرین حرکت می‌داد اما مهم نبود که مادر چه می‌کند مهربان در این حالت شبه اغماض به مدت سه روز به سر برد تنها وقتی او را می‌نشانند تغییر وضعیت می‌داد اعضای خانواده همگی بیشتر و بیشتر دلوایس می‌شدند. ناگهان در روز چهارم مهربان حرکت کرد او به طبقه پایین آمد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید در منزل به این سو و آن سو می‌رفت چشمان او به مدت سه شبانه روز باز بودند و او سه شب خوابیده بود و چشمانش گود به نظر می‌آمدند او به نظر مطیع می‌آمد و نزد والدین و برادران خود خاموش بود او اشتها یا عطش نشان نمی‌داد و او در منزل راه می‌رفت اما او به کسی می‌ماند که در خواب حرکت می‌کرد چند روز دیگر از رفتار غیر عادی مهربان گذشت و کاسه صبر شیرین لبریز شد. آن‌ها سخت نگران بودند و مبالغه زیادی را صرف مشورت با بهترین پزشکان پونا کرده بودند بسیاری به مداوای مهربان فراخوانده شدند در رأس آن‌ها دوست خانوادگی دکتر باروچا<sup>۲۵</sup> قرار داشت. او مورفین به مهربان تزریق نمود به این امید که باعث خواب او شوند اما این نیز تأثیر نداشت و چشمان او باز ماندند. هر کاری که پزشکان انجام می‌دادند در رفتار و حالات مهربان تغییری حاصل نمی‌شد مادر او فکر می‌کرد شاید فکرش ناراحت است و امید

داشت که پزشکان آرامش خاطر را در او به وجود می‌آورند در نظر شیرین او به چیزی مشغول بود که آن را برای هیچ‌کس افشاء نمی‌ساخت طبیعتاً ناراحتی شیرین رو به افزایش می‌رفت و از روی خرافات به نتیجه رسیده بود که پسر او را نظر زده‌اند نظری شوم! در طول نه ماه آینده مهربان خواب نداشت و چشمان او مانند شیشه شفاف بودند در چهره‌ی او زمانی پر از تحرک و زیبایی بود تنها خیرگی نگاه‌های او بر جای مانده بود، اگر می‌نشست ساعت‌های متوالی می‌نشست و بر جایی خیره می‌شد و اگر در خانه قدم می‌زد به قدم زدن خود ادامه می‌داد تا آنکه یک نفر خسته می‌شد و او را متوقف می‌کرد شیرین می‌ترسید که پسرش دیوانه شده باشد، در یک روز بسیار گرم مهربان از منزل بیرون رفت و به سمت رودخانه پیاده به راه افتاد او به باغ‌های بانده<sup>۳۶</sup> رسید اما بدون توقف بازگشت و دوباره به سرعت به سوی منزل حرکت نمود وقتی او به پارک رسید مجدداً به تندی تغییر مسیر داد و به سوی منزل حرکت نمود او این عمل را سه مرتبه انجام داد و مسافت چهار فرسنگ را در گرمای طاقت‌فرسای بعد از ظهر طی نمود سرعت حرکت او طوری بود که یک انسان معمولی را از پای می‌انداخت اما اثری از آن در او مشهود نبود همچنین در این ۹ ماه مهربان هرگز غذای جامد نمی‌خورد و او لاغر اندام و زرد روی شده بود وقتی مادرش با زور به او غذا می‌داد او آن را در جیب کت خود یا در کشوی کمد مخفی می‌داشت که در آنجا فاسد می‌شدند گاهی مهربان بشقاب غذا را به اتاق خود می‌برد و وقتی مادر از منزل خارج می‌شد او آن را بیرون می‌برد و به سگ و گربه و یا گاوهای خیابان می‌داد اگر مادر باز می‌گشت و او را در حین انجام این کار مشاهده می‌کرد بیشتر پریشان می‌شد. چهره او زمانی که بشاش و نورانی بود ظاهراً به چهره یک مجنون تبدیل یافته بود، در این مدت مهربان بیشتر مواقع برای ملاقات باباجان از منزل خارج می‌شد یک‌بار شیرین در مورد مهربان به قدری ناراحت و نگران بود که مادر خود گل‌اندام را بر آن داشت که در برخورد با باباجان او را همراهی نماید. این دو بانو نزد باباجان رفتند و شیرین به صراحت از آن زن کهن‌سال پرسید: «من می‌دانم که مهربان دائماً شما را ملاقات می‌کند شما چه بر سر پسر من آورده‌اید؟ شما با او چه کار دارید؟ چرا او شما را ملاقات می‌کند او هیچ‌وقت آن طور رفتار نمی‌کرد» باباجان با تبسم بر این بانو نظر می‌اندازد و زیر لب می‌گفت مهربان مهربان

پسر محبوب من پسر محبوب من. کلام باباجان شیرین را به شدت ناراحت کرد و او روی به مادر خود کرد و گفت: او چه جرأتی دارد که مروگ را پسر خود می‌خواند چگونه جرأت می‌کند باباجان زیر لب زمزمه می‌کرد مهربان مهربان او دنیا را تکان خواهد داد او دنیا را بیدار خواهد کرد وقتی شیرین منظور او را سؤال نمود باباجان از توضیح بیشتر خودداری کرد آنگاه باباجان موضوع صحبت را تغییر داد و گل‌اندام را به یاد خاطرات قدیم در ایران انداخت در پایان گل‌اندام و باباجان از شدت احساس اشک می‌ریختند و به خواندن آوازه‌های فارسی و رد و بدل کردن داستان‌های متعدد پرداخته بودند و شیرین از آنچه روی می‌داد آزرده خاطر بود شیرین از

بیانات باباجان خوشحال نبود و از ملاقات او ناراضی هر چند گل اندام از شخصیت و خونگرمی باباجان شاد و مسرور گشته بود. در جریان نه ماهی که در پیش بود مهربان وقت‌های خود را بیشتر و بیشتر تنها می‌گذراند و اعضای خانواده نمی‌توانستند با او ارتباط برقرار کنند یک بار بی‌آنکه بگوید به کجا می‌رود از منزل خارج شد و به دخمه زرتشتی‌ها در حومه‌ی شهر پونا در دهکده کندو<sup>۲۷</sup> رفت. او در آنجا مانند یک مرده زیر یک درخت به مدت سه روز و سه شب بدون غذا و آب دراز کشید نگرانی بستگان او وقتی مهربان بازگشت برطرف شد. آن‌ها فکر می‌کردند او در شهر گمشده است. وقتی از بازگرداندن فرزند خود به وضعیت عادی از هر طریقی که ممکن بود ناامید شدند والدین مهربان تصمیم گرفتند برای تغییر محیط و آب و هوا به مدت چند ماه او را به بمبئی نزد برادر خود جمشید که کارمند شهر بمبئی بود بفرستند جمشید اتاقی را در مجاورت باغ‌های ویکتوریا<sup>۲۸</sup> در منطقه پاول<sup>۲۹</sup> اجاره کرده بود جمشید به مهربان خیر مقدم گفت و در مراقبت او دقت بسیار مبذول می‌داشت. وقتی جمشید به اداره می‌رفت مهربان هر روز صبح به ساحل دریا در منطقه چوپاتی می‌رفت و در آنجا ساعت‌ها می‌نشست و آمد و رفت امواج را نظاره می‌کرد معمولاً تا هنگام بعد از ظهر. سپس مهربان به باغ‌های ویکتوریا باز می‌گشت و مجدداً ساعت‌ها در آنجا می‌نشست او بر روی نیمکت به خصوصی در جایی دور افتاده از باغ‌های عمومی به دور از نیمکت‌های دیگر و عابری می‌نشست او در آنجا تنها تا هنگام غروب می‌ماند تا اینکه جمشید می‌رسید و او را به اتاق خود همراهی می‌نمود. مهربان هر روز برای چندین هفته این کار را انجام می‌داد اما یکی از روزها نیمکت مورد دلخواه او توسط خانواده‌ای پارسی اشغال شده بود مهربان هیجان زده به عقب و جلو به قدم زدن مشغول شد او به تندی به سوی آن‌ها که بر نیمکت نشسته بودند آمد و بلافاصله بازگشت. اینکه مهربان پلک‌های خود را هرگز بر هم نمی‌زد موجب شد که آن مرد پارسی گمان برد که او به دخترش نظر دارد آن مرد از نیمکت بلند شد و وقتی مهربان دوباره جلوی آن‌ها آمد او با عصبانیت به پا خواست و مهربان را در دست‌های خود گرفت و بر صورت او سیلی زد. اما مهربان از آنچه روی می‌داد و از جسم خود آگاهی نداشت و آن سیلی اثری بر او نداشت او به خشونت آن مرد واکنش نشان نداد بلکه مانند قبل به کار خود ادامه داد و در جلوی نیمکت به تندی به جلو و عقب می‌رفت و چشمان او به جلو خیره بودند آن مرد دیگر نتوانست تحمل کند و فکر می‌کرد آن جوان مجنون است و سرانجام به اتفاق همسر و دختر خود بلافاصله آنجا را ترک کرد مهربان به سوی نیمکت خالی رفت و بر طبق عادت خود بر روی آن نشست تا اینکه هنگام غروب جمشید آمد و او را به اتاقشان راهنمایی نمود.

وقتی در نوامبر سال ۱۹۱۴ میلادی مهربان به پونا بازگشت تا حدودی به وضعیت عادی بازگشته بود و اندک اندک مردم و مکان‌های اطراف خود را شناسایی می‌کرد اما در عین حال ذهن او هنوز نمی‌توانست بر چیزی تمرکز کند و یا اینکه به‌طور ارادی کاری انجام دهد هر چند

پلک‌های چشم او شروع به باز و بسته شدن کرده بودند و آن حالت خیره شدن به تدریج از میان می‌رفت. وقتی این تغییرات را متوجه شدند خانواده مهربان آرامش خاطر یافتند و فکر می‌کردند زندگی دوباره به مهربان داده شده است. مهربان شروع به خوردن غذا نمود اما در مقادیر بسیار ناچیز و آنچه در بشقابش باقی می‌ماند را به سگ‌ها می‌داد مهربان یک اتاق کوچک و تاریک در طبقه بالای منزل بوپلا اختیار کرده بود و در مراحل باز یافتن آگاهی عادی و معمولی تمام مدت روز را در تاریکی محض در آنجا در خلوت می‌نشست در مواقع نادر به همراه دوستان سابق خود، خود، تیرانداز و دیگر دوستانش برای پیاده‌روی از خانه خارج می‌شد به جز این پیاده‌روی‌ها که با یکی از دوستان خود انجام می‌داد مهربان در تاریکی اتاق کوچک خود می‌ماند. یک روز در این روزهای اعجاب‌انگیز، مهربان تصمیم گرفت به دیدن زیارتگاه عمومی در گجرات برود همان‌گونه که بنارس<sup>۳۰</sup> برای هندوها و مکه معظمه برای مسلمانان می‌باشد ادوارة<sup>۳۱</sup> در هندوستان مقدس‌ترین زیارتگاه پارسی‌ها و ایرانی‌ها می‌باشد در ادوارة، بیش از هزار و دویست سال پیش از این بود که اولین گروه از مهاجرین زرتشتی از ایران به هند مهاجرت نمودند اولین گروه از زرتشتی‌ها آتش حضرت زرتشت را همراه خود آوردند و در جهت حفظ و حراست این آتش مقدس که هفتصد سال پیش از این حضرت زرتشت آن را روشن نموده بود معبدی را در آنجا بنا نمودند. حضرت زرتشت پرستش آتش را بنیاد نهاد و زرتشتیان هنوز بدان سنت پای‌بند می‌باشند آتشی که در معابد هندوستان دیده می‌شود جزیی از همین آتش قدیمی و اصیلی است که به ادوارة حمل شده است و آن توسط موبدان معبد محافظت می‌گردد تا هرگز خاموش نشود. مهربان با برادرش جمشید و پنج تن از دوستان نزدیکش از پونا راهی ادوارة شدند تا از قدیمی‌ترین آتشکده زرتشتی‌ها در هندوستان زیارت به عمل آورند. آن‌ها سه روز در ادوارة بودند و هر روز صبح، این جوانان با رهبری مهربان برای نیایش و دعا به آتشکده می‌رفتند هنگام برگشتن از ادوارة زمانی که در بمبئی بودند برای مهربان تجربه‌ی عمیق دیگری از حالت جذب‌ه دست داد در آن برحه از زمان دوستان مهربان هیچ نمی‌دانستند که او در بالاترین حالت از آگاهی روحانی یعنی مجذوبیت کامل به سر می‌برد. کشش الهی توسط چهار مرشد کامل دیگر مهربان را بر آن داشت تا به اتفاق بهرام‌جی پونا را به منظور بازدید از مکان‌های مختلف در جستجوی مردان خدا و پیران ترک نماید. در خلال این مدت در ماه آوریل ۱۹۱۵ میلادی بود که مهربان از دهکده دورافتاده کدکائون بازدید نمود و نارایان ماهاراج را ملاقات نمود، جمعیت انبوهی در قصر بود و نارایان ماهاراج تاج طلایی بر سر داشت و بر روی تخت نقره‌ای نشسته بود. نارایان با مشاهده مهربان دارشان را متوقف ساخت و عذر همه آن‌هایی که در آنجا بودند خواست او از تخت خود فرود آمد و در حالی که دست مهربان را در دست خود گرفته بود به آرامی او را چند پله بالا آورد و اجازه داد که او بر روی تخت بنشیند آنگاه نارایان از روی شانه‌های خود حلقه گلی را به در آورد و آن را به دور گردن مهربان انداخت و درخواست آب‌میوه انبه نمود و آن را به مهربان

داد تا بنوشد آنگاه مهربان و نارایان برای مدتی با هم صحبت نمودند، اما موضوع مکالمه آنها چه بوده هیچ کس نمی داند.

بازدید مهربان از کدکائون یک نشانه از عشق عمیق پنج مرشد کامل به مهربان بود وظیفه ۷۰۰۰ نفر از سران روحانی، توسط ۵۶ مرشد کامل کنترل می گردد و پنج مرشد کامل سرنوشت همه‌ی انسان‌ها و مخلوقات این عالم و عوالمی را که با چشمان خاکی دیده نمی شود و برای مردم دنیا شناخته شده نیستند کنترل و هدایت می کنند.

عصر ما نمی داند که عشق هر یک از پنج تن مرشدان کامل برای مهربان چه بوده است این پنج تن در حقیقت کسانی بودند که خدا را بر کره زمین پایین آوردند آنها بودند که حجاب ویدنیانی را به مدت نوزده سال بر روی مهربان کشیده بودند تا الوهیت او را مخفی دارند و در زمان مناسب حجاب را از مهربان بردارند و هویت حقیقی و شکوه و جلال حقیقی او را هویدا نمایند. از طریق باباجان بود که عصر ما به این شناخت که مهربان ظهور خداوند می باشد دست یافت و تمام دنیا آرزوی بازگشت او را دارد. بشریت حدود یک هزار و چهارصد سال در انتظار او به سر برده است. از طریق تماس خود با نارایان ماهاراج مهربان اکنون شکوه و الوهیت خود را احساس می کرد او هنوز از نور و سروری با شکوه مبهوت بود اما اکنون نور و شادمانی خود او بود که می رفت تا سایرین را مبهوت گرداند، پس از چند روز اقامت در پونا به دنبال تماس او با نارایان ماهاراج، مهربان به همراه سه تن از دوستان صمیمی خود به نام‌های بهرام‌جی، لتوس و بیلی ابتدا به بمبئی رفتند آنها در آنجا مردی را ملاقات کردند به نام تیپو بابا که مست خدا بود از نوع پیشرفته (آسمان ششم) و او متصدی روحانی تمامی شهر بمبئی بود تیپو بابا خلایقیت روحانی خود را از عبدالرحمن که پیش از تولد مهربان قطب و مرشد کامل بود به ارث برده بود. آنگاه مهربان و سه تن از همراهان او به اورنگ آباد که شهرت آن به خاطر غارهای الورا<sup>۳۲</sup> و مقبره بسیاری از اولیاء می باشد سفر نمودند. آنها در آنجا مجذوب آسمان هفتم به نام بانی میان بابا<sup>۳۳</sup> را ملاقات نمودند که اهالی آنجا او را پیر والا مقامی می دانستند و این مرد رابطه نزدیکی با سای بابا شیردی داشت آن سای بابا بود که بانی میان بابا را به وصال خدا رسانیده بود و او را در اورنگ آباد مستقر نموده بود. مهربان، لتوس و بیلی را به پونا اعزام داشت آنگاه به همراه بهرام‌جی برای ملاقات با سومین مرشد کامل زمان و قطب وقت تاج‌الدین بابا که در محلی به نام واکی شریف<sup>۳۴</sup> زندگی می کرد و هفده کیلومتر فاصله داشت، سوار بر ترن به سوی نگپور حرکت کردند. آنها با درشکه اسبی به مکان مورد نظر رسیدند مهربان و بهرام‌جی به سمت جایگاه تاج‌الدین شروع به قدم زدن نمودند تاج‌الدین با اندک موهای خاکستری رنگ، لباس ساده‌ای بر تن داشت مهربان در پیش بود و آنها به تاج‌الدین نزدیک می شدند تاج‌الدین بر پا ایستاده و با گل‌های سرخ در دست به سوی مهربان حرکت نمود، پیام‌های الهی که بین این دو مبادله می شد



چه بودند؟ تاج‌الدین با گل‌های سرخ، گونه و پیشانی مهربان را نوازش داد هیچ کلمه‌ای صحبت نشد. آنگاه تاج‌الدین گل‌های سرخ را به ادای خداحافظی حرکت داد او وقتی به مهربان نظر افکنده بود سرشار از خوشحالی جلوه می‌کرد آرام و در سکوت مهربان و بهرام‌جی آنجا را ترک کردند عطر گل‌های سرخ فضای واکی شریف را پوشانیده بود «گل سرخ من» گل سرخ بهشتی من چیزی بود که در پایان تاج‌الدین بر زبان آورد. مهربان و بهرام‌جی به طرف ایستگاه ترن حرکت کردند؛ و اولین ترنی را که عازم پونا بود سوار شدند «تاج! تاج! تاج من» مهربان زیر لب زمزمه می‌کرد هیچ‌کس منظور او را نمی‌دانست او تاج خود را دریافت نموده بود. در بازگشت به پونا مهربان به همراه دوست صمیمی دوران طفولیتش به دیدار باباجان می‌رفت آن‌ها در کنار باباجان می‌نشستند ساعت‌ها پس از ساعت‌ها تا پاسی از شب و گاهی ساعت چهار صبح به منزل خود باز می‌گشتند غالباً در مورد اهمیت موسیقی کوالی که در آن روز نزد باباجان اجرا شده بود به بحث می‌پرداختند.

پس از چند ماه باباجان به دفعات به مهربان تکرار می‌نمود که پسر، گنجی را که تو در جستجوی آن هستی و کلیدش پیش من نیست! من آن کسی نیستم که آن را به تو بدهم. گنج از آن توست تنها برای توست تردیدی در آن نیست، گنج به تو تعلق دارد اما پسرم بایستی کلید را به دست آوری بایستی کلید را در دست بگیری!

باباجان همیشه در این مورد به‌طور رمزی سخن می‌گفت منظور او روشن نبود که چیست آنگاه یک شب او به وضوح سخن گفت گنج را تو اکنون می‌توانی داشته باشی پسرم کلید آنجاست، برو به شیردی در آنجا یک سای حضور دارد یک شخص مقدس به آنجا برو و آن سای را ملاقات کن برو و ببین که آیا او کلید را به تو می‌دهد کلید را از سای بگیر!

چند روزی از آنچه باباجان گفته بود گذشت سپس یک روز مهربان به اتفاق خُدو و برای دیدار با سای‌بابا به شیردی رفت ولی وقتی به شیردی رسیدند اهالی دهکده چوب به دست راه را مسدود کرده بودند و گفتند دستور است که هیچ‌کس آن روز نمی‌تواند به زیارت برود در نتیجه آن‌ها شب را زیر درختی به سر بردند مهربان تصمیم داشت سای‌بابا را ببیند زمستان بود و خُدو تمام شب را در سرمای سخت می‌لرزید در حالی که مهربان به درجه حرارت بی‌اعتنایی نشان می‌داد. بعد از ظهر روز بعد سای‌بابا پس از انجام مراسم لندی<sup>۳۵</sup> در مزرعه به همراه گروه کثیری از مردم و گروهی که موسیقی می‌نواختند در حال بازگشتن بودند و جو خوشی موجود بود و در عین حال سنگین و مقدس. همین‌که سای‌بابا می‌خواست از کنار او بگذرد مهربان به نحو کامل بر زمین جلوی پاهای او سجده نمود با مشاهده این سجده تمام قد (شش دانگ نماسکر) با صدایی بسیار عمیق مثل اینکه از اعماق اقیانوس بر می‌خواست سای‌بابا یک کلمه را بر زبان آورد «پروردگارا!» یعنی خداوند قادر متعال و حافظ متعال، با ادای این کلمه‌ی مقدس چشمان سای‌بابا نورانی بود و عوالم در آن‌ها می‌درخشیدند چشمان درخشان این فقیر پیر، پیامی را برای مهربان ارسال داشت

اما برای دل‌های غافل کلام او درک ناشدنی بود زیرا در همان لحظه که سای بابا سخن می‌گفت مهربان قدرت بیکران کسب نموده بود سای بابا به او قدرت بیکران بخشیده بود. پس از اینکه مهربان از زمین برخاست سای بابا به او سجده نمود هیچ‌کس نمی‌توانست توضیح دهد که چرا او اکنون بر این جوان سجده می‌نماید با فریادی دوباره او به زبان آورد «پروردگارا!» و او برخاست و به مهربان اشاره نمود که حرکت کند وقتی مهربان و خُذو آهسته حرکت می‌کردند سای بابا مجدداً با فریاد و به وضوح تکرار نمود پروردگارا! خُذو به دنبال مهربان حرکت می‌کرد و مهربان به سمت معبد خاندوبا می‌رفت جایی که اوپاسنی ماهاراج بر روی پلکان آن نشسته بود، برهنه و لاغر اندام همچون اسکلت. همین‌که مهربان به نزدیک این قطب رسید اوپاسنی ماهاراج سنگی را به دست گرفت و بر پا ایستاد و آن را با تمام نیرو به سوی مهربان پرتاب نمود این سنگ بر پیشانی مهربان اصابت کرد درست همان جایی که باباجان بر آنجا بوسه زده بود پرتاب نمودن سنگ توسط اوپاسنی ماهاراج نیرویی مقدس بود که مهربان برای نخستین بار آگاهی از دنیای ما را مجدداً پس از گذشت تقریباً دو سال به دست آورد. برای اوپاسنی ماهاراج هفت سال به طول انجامید تا آگاهی خاکی و انسانی را به مهربان باز گرداند در حالی که آگاهی خداوندی را حفظ می‌کرد و او را قادر می‌ساخت تا به عنوان اوتار زمان انجام وظیفه نماید. مهربان در پونا مستقر گردید و هر شب به ملاقات باباجان می‌رفت و حداقل دو تا سه ساعت نزد او می‌ماند. به ندرت باباجان اجازه می‌داد که کسی به بدن او دست بزند یا حتی بر پاهای او سجده کند و یا دست او را ببوسد اما با این حال او از مهربان می‌خواست که در طول آن ساعات پشت او را مالش دهد یا بخاراند. وقتی او زیر زبان زمزمه می‌کرد «بس» مهربان دست از این کار می‌کشید و نزدیک نیمه‌های شب راهی منزل می‌شد در طول مدت هفت سال نزول از آگاهی خداوندی مهربان به آگاهی خاکی، او می‌بایست خاکی‌ترین نوع از پست‌ترین رنج و زحمت انسانی را تقبل می‌کرد. او در اداره مغازه تادی<sup>۳۶</sup> هر نوع کمکی را ارایه می‌داد شستشو و پر نمودن بطری‌ها و جارو زدن و فروش نوشابه‌ها. در این وقت مهربان از روی انگیزه هر وقت بر او الهام می‌شد به سرودن اشعار می‌پرداخت مهربان غزل زیر را سرود و آن را به باباجان اهدا نمود و برای باباجان قرائت شد.

(این غزل به زبان‌های هندی و اردو تنظیم شده بود)!

ای مرشد محبوب، تو امپراتور هستی

من تا ابد مدیون تو می‌باشم

اگر یک صد هزار جان می‌داشتم

آنها را همه بر قدوم تو قربانی می‌کردم

تو مرا در اقیانوس ابدی وحدت غرق نمودی

و مرا به اقیانوسی نظیر خودت مبدل ساختی

در یک چشم به هم زدن تو عاشق را به خدا تبدیل نمودی



من خدا شده‌ام

ای امپراتور مرشدها! ای اقیانوس رحم و شفقت

ای تجسم کمال

ای مرشد کامل اگر نظر پر رحم تو بر کسی بتابد

گدا تبدیل به پادشاه می‌گردد

خدایان و پروردگار انواع فرشتگان، ملائک و مردان آسمان‌ها

جملگی از تابش الوهیت تو در شگفت هستند

ای پیر روشن ضمیر، مرشد سه عالم! اگر بدنم را تبدیل به پاپوش‌های تو نمایم در مقایسه با آنچه

تو برای مهربان انجام داده‌ای هیچ خواهد بود.

از آنجایی که مهربان مرتب در حضور باباجان بود، پیروان او در مورد مهربان از او سؤال

می‌کردند و او به دفعات برای آن‌ها تکرار می‌نمود که او پسر من است پسر محبوب من و دلیل

اقامت من در پوناست روزی خواهد آمد که پسر من دنیا را تکان خواهد داد و شما از عظمت او

هیچ خبر ندارید؟

به تدریج تمامی مریدان باباجان به دیده احترام به مهربان می‌نگریستند زیرا که او عظمت

معنوی خود را بر آن‌ها آشکار می‌نمود یکی از مریدان باباجان بابو گنوبی یوبیل<sup>۳۷</sup> نام داشت

او می‌شنید که باباجان بیشتر مواقع از مهربان سخن می‌گوید و تحت تأثیر اظهارات باباجان او

به جستجوی مهربان پرداخت یکبار مهربان شکوه درونی خود را بر بابو آشکار ساخت و او

تحت نفوذ آن در حضور مهربان به حالت حیرت نقش زمین گردید. پس از آن بابو به حضور

باباجان رفت و باباجان به او گفت «به تو گفته بودم که او پسر من است مگر این طور نیست

تو هیچ نمی‌دانی که او کیست!» سید صاحب پیرزاد ملاقات کننده دایمی باباجان بود تدریجاً

سید، مهربان جی را بیشتر ملاقات می‌کرد و به او بسیار جذب شده بود مهربان جی به مشکلات

شخصی سید مخصوصاً مالی و غیره او توجه معطوف می‌داشت به خاطر توجه عمیق مهربان جی

به سید قلب خود را برای او گشوده بود.

سید صاحب در سال ۱۹۲۰ میلادی نام مهربابا را برای مهربان جی انتخاب نمود

## گوستاجی با باباجان

قطب زمان سای بابا در اکتبر سال ۱۹۱۸ میلادی قالب تهی نمود در آن وقت گوستاجی نزد اوپاسنی ماهاراج که او نیز به عنوان قطب و جانشین سای بابا شناخته می شد زندگی می کرد. در ماه دسامبر اوپاسنی مقرر نمود که گوستاجی ساکوری را ترک کند و به شت مهربان ملحق شود و این در حالی بود که سابق بر این شت مهربان در نامه ای به گوستاجی اطلاع داده بود که کاری را در پونا برای او فراهم آورد و برای مخارج راه برای او پول نیز ارسال داشته بود.

پس از رسیدن به پونا گوستاجی تحت دستورهای شت مهربان قرار می گیرد زیرا که اوپاسنی ماهاراج به او فرمان داده بود که اطاعت از شت مهربان را به جا آورد. در ابتدا به گوستاجی دستور داده شد که تمام روز را در مغازه تادی کار کند و سپس همه ی روزه مراسم پوجا و آرتی را در اتاق معبد که در مجاورت آنجا قرار داشت به انجام می رساند اما برای اقامت او جایی وجود نداشت بنابراین شت مهربان به او فرمان داد که تمام شب را نزد باباجان در خیابان به سر برد گوستاجی می توانست تنها یک کم به استراحت بپردازد یا اینکه اصلاً نمی توانست زیرا که باباجان خواب نداشت و او مجبور بود که احتیاجات او را برآورده سازد و شبها خیلی سرد بود و گوستاجی مجبور بود هیزم از مغازه تادی بر روی سر حمل کند و به جایگاه باباجان بیاورد تا آن زن که ن سال و خود او با آتش، گرم بمانند.

پس از گذشت چندین ماه گوستاجی به شت مهربان پیشنهاد نمود بهتر خواهد بود اگر باباجان در مکانی بهتر از خیابان خاکی استراحت نماید. شت مهربان موافقت نمود و سپس فرمود: اما ببین که او موافقت می نماید و از او سؤال کن که آیا سکوی چوبی رضایت او را جلب خواهد کرد. گوستاجی جریان را برای باباجان تشریح نمود و با قدری تردید او موافقت نمود. شت مهربان مخارج سکو را پرداخت نمود و ترتیب نصب آن را نیز فراهم آورد دوباره پس از گذشت چندین ماه گوستاجی نزد شت مهربان آمد و گفت بهتر خواهد بود اگر باباجان مکان بهتری برای استراحت داشته باشد چطور است یک تشک تهیه کنیم؟ شت مهربان موافقت نمود و آنگاه فرمود: اما ببین که از نظر او اشکالی نداشته باشد. گوستاجی جریان را برای او شرح داد و دوباره او موافقت نمود و شت مهربان مخارج تشک را پرداخت نمود اما باباجان به گوستاجی فرمود: تو بایستی تشک را به هر کجا که می روم با خود حمل نمایی گوستاجی هم موافقت نمود اما همان شب اول باران بارید او مجبور بود تشک خیس را که با ادامه باران، سنگین و سنگین تر می شد بر سر خود حمل می کرد و در آن شب باباجان در تمام خیابانهای پونا گردش کرد و گوستاجی به دنبال او در حرکت بود سرانجام این تشک پوسیده شده به دور انداخته شد و گوستاجی فراققت یافت.

## باباجان مهربان را به اوپاسنی ماهاراج هدایت می نماید

باباجان در موقعیت‌های مختلف به مهربان در سال ۱۹۱۷ میلادی چنین گفت: پسر من برو! اکنون برو و سهم خود را از یک هندو دریافت دار. اوپاسنی ماهاراج در جولای ۱۹۱۷ میلادی از معبد خاندوبا در شیردی به ساکوری تغییر مکان داد و مهربان یکی از ملاقات کنندگان دایمی منزلگاه جدید اوپاسنی که پیش از این محوطه قبرستان آن روستا بود گردید و در آخر دسامبر ۱۹۲۱ میلادی یک روز اوپاسنی ماهاراج مهربان را به عنوان اوتار زمان معرفی نمود و مهربان ساکوری را ترک کرد و مأموریت اوتاری‌اش را آغاز نمود. فرنی نوردج در اریور<sup>۳۸</sup> هر روز به دیدار باباجان می‌رفت در حضور باباجان بود که او برای نخستین بار مهربابا را ملاقات می‌کرد و به او جذب گردید فرنی در مورد باباجان و مهربابا به خواهر خود دولت گفت و یک روز دولت را به زیارت باباجان برد بار دیگر فرنی دولت را در منزل ساداشیو در کسباپت به زیارت مهربابا آورد. از اولین ملاقات هر دو خواهر، فرنی و دولت، عشق و ایمان محکمی به مهربابا ایجاد شده بود و رابطه آن‌ها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. دولت بنا به دستور مهربابا برای سال‌های متمادی سکوت اختیار نمود و دختر کوچک‌ترش در حلقه مریدان مهربابا اصلی‌ترین و نزدیک‌ترین شد. پسر فرنی نیز یکی از مریدان نزدیک مهربابا شد که بعدها به نام پادری<sup>۳۹</sup> معروف گردید.

## باباجان مهرا را تبرک نمود

دولت جی ایرانی بعد از مرگ شوهرش با دو دخترش مهرا و پیروجا<sup>۴۰</sup> در پونا اقامت گزید. مهرا زیر نظر اوپاسنی ماهاراج در ساکوری اقامت داشت و مهربابا را در ژانویه ۱۹۲۲ که او ساکوری را ترک کرد شناخته بود. او به یاد می‌آورد که مهربابا چه صورت زیبایی داشت تقدیر این چنین حکم می‌کرد که او اصلی‌ترین و نزدیک‌ترین مرید مهربابا شود. در این موقع او دختری ۱۵ ساله بود که کاملاً مشغول مطالعه دروسش بود مهرا همچنین به اسب بسیار علاقه داشت پدرش در این خصوص بسیار به او تعلیم داده بود اما بعد از مرگ پدرش فرصتی برای این سرگرمی فرح‌بخش یعنی اسب سواری نداشت. یک روز یکی از دوستان مدرسه‌اش مهرا را برای ملاقات با باباجان به همراه خود برد و گفت این زن که ن سال هر آرزویی را که او می‌خواهد برآورده می‌کند باباجان از مهرا سؤال نمود دخترم چه آرزویی داری؟

مهرا فوری پاسخ داد ای کاش یک اسب داشتم باباجان به آسمان خیره شد و زیر لب زمزمه کرد اسبی زیبا، تو اسبی بسیار زیبا خواهی داشت که تو را به بهشت خواهد برد کلام باباجان معمولاً مبهم بود و مهرا نمی‌توانست منظور او را درک نماید. مهرا هنگامی که به منزل بازگشت در کمال تعجبش متوجه شد که مادرش در همان روز اسب سفید زیبایی برای او خریده است.

## عشق مرشدان کامل همه را در بر میگیرد

بهرلی جهانگیر ایرانی (که همیشه خود را بیلی میخواند) یکی از هم بازی‌های محله او و هم کلاسی‌اش بود جنگ جهانی ادامه یافت بیلی ثبت نام کرد و به نیروی دریایی هند انگلیس پیوست. مسئولیت‌های ارتشی او را روانه انگلستان، فرانسه، یونان، مصر و عربستان نمود. در خارج بیلی از طریق نامه‌نگاری رابطه‌ی دوستی خود را با مهربان حفظ نموده بود بیلی نامه‌های مهربان را نه یک بار چندین مرتبه مرور می‌کرد پس از چند سالی بیلی از زندگی در دریا خسته شد و برای نیروی زمینی تقاضا داد تقاضای او مورد قبول قرار گرفت و او به پونا انتقال یافت و یک ماه مرخصی گرفت. بیلی بلافاصله به جستجوی مهربان پرداخت و او را یافت که در مغازه تادی در خیابان ساچاپیر به پدر خود کمک می‌کرد. آن‌ها پس از مدتی به هم رسیده و از آن خوشحال بودند. با پایان یافتن دوره‌ی مرخصی به بیلی ابلاغ شد که آماده سفر به مصر در کشتی بیمارستانی باشد. چون درخواست انتقال او به نیروی زمینی مورد قبول قرار گرفته بود افسر مربوطه مأموریت او به مصر را لغو نمود اما او برای بیلی دستور حرکت با کشتی بعدی به آفریقا طی ۲۴ ساعت آینده را صادر نمود.

وقتی مهربان را از انتقال بیلی مطلع نمودند او اظهار داشت: من هرگز دوست نداشتم که به مکانی چون آفریقا بروم. مهربان بیلی را تشویق نمود که درخواست تغییر در آن دستور بنماید هر چند به نظر غیر ممکن می‌آمد اما بیلی با افسر مربوطه ملاقات نمود و پس از اصرار بسیار درخواست او مورد قبول قرار گرفت به جای او کس دیگری را برای آفریقا در نظر گرفتند و دستور بعدی این بود که او باید با کشتی دیگر عازم عدن<sup>۴۱</sup> پایتخت یمن گردد.

مهربان اظهار داشت من دوست نمی‌داشتم که به جایی چون عدن سفر نمایم ببین که آیا می‌توانی این دستور را ملغی نمایی. کوشش نمود اما موفق نشد. مهربان از این که بیلی هند را ترک می‌گفت خوشحال نبود او فرمود با من بیا و باباجان را ملاقات کن، پیش از رفتن به عدن او را زیارت کن این مورد پسند بیلی نبود و او مقاومت نشان می‌داد اما مهربان اصرار داشت که او بیاید بعدها در خاطرات خود بیلی چنین می‌نویسد: من باباجان را بیش از یک جادوگر قبول نداشتم من کمترین ایمانی به او نداشتم و او را به عنوان یک ساحره تحقیر می‌کردم. من دوست نداشتم که مهربان خود را مرید او به حساب می‌آورد من با ملاقات او موافق نبودم و پافشاری مهربان مرا ناراحت می‌کرد با این وجود من نمی‌توانستم او را از خود برنجانم و لذا پذیرفتم و نزد آن زن که سال رفته در آن روزها باباجان جایی را برای اقامت نداشت مگر در زیر درخت نیم در نزدیکی چار باودی<sup>۴۲</sup> مهربان به من گفته بود که ابتدا بر پاهای او سجده کنم اما من از روی غرور مخالفت کرده و گفتم: من فقط بر او سجده خواهم کرد هر کجا که او باشد به جز او نه بدنم و نه ذهنم را برای هیچ‌کس دیگری پایین نخواهم آورد. احساس می‌کردم مهربان از گردن‌کشی من

ناراحت شده اما واکنشی نشان نمی‌داد و به من اجازه داد که در حضور باباجان هر طور که دلم می‌خواهد عمل نمایم. به محض اینکه باباجان مرا دید دست راست خود را بالا بردم و به او سلام گفتم «سلام باباجان» او زیر لب با صدایی شیرین و متواضع که به سختی شنیده می‌شد زمزمه می‌کرد خوش آمدی پسر، خوش آمدی بیا و در کنار من بنشین تو کی هستی؟ از کجا آمدی؟ مهربان چنین سؤالی را پیش‌بینی کرده بود و به من گفته بود که به او بگویم از سوی پسر شما آمده‌ام او پاسخ داد به جز خدا دیگر چه کسی پسر من می‌باشد خوب اگر تو از سوی خود خدا آمدی من به او اطلاع خواهم داد که پسر من ملاقات کرده است، مطلب دیگری هست؟ بی‌آنکه منظور او را درک کرده باشم به جز کلمات آخر توضیح دادم که من در نیروی دریایی‌ام و به زودی عازم عدن هستم و اینکه آیا او اجازه می‌هد که چنین کاری را انجام دهم. او با علاقه به من گوش داد و آنگاه با چشمان بسته به نرمی تکرار نمود «عدن! عدن!» و سپس با صدایی بلند که کاملاً برخلاف صدای قبلی و نرم او بود با گرفتگی صدایی که گویی حکایت از اندوه می‌کرد گفت عدن سرزمین من است! آن از من بیرون آمده من آن را خلق کرده‌ام اما امروز می‌خواهد مرا به سخره بگیرد او مکتی کرد آنگاه صدای دل‌نواز او دوباره بازگشت و گفت پسر من می‌توانی بروی خداحافظ خدا با تو باشد. آنگاه او پرسید چه زمانی دوباره ملاقات خواهیم کرد؟ من گفتم هر وقت شما بخواهید هر وقت که رضایت شما ایجاب نماید. پاسخ من او را به فکر فرو برد آنگاه او این کلام را بر زبان آورد: «تو بایستی صبر کنی بایستی ۵ سال صبر کنی او به من می‌گوید ۲ سال خیر خیر! من برای دو سال اجازه نمی‌دهم، بنابراین دقیقاً پس از یک سال و نیم نزد من بیا» او ادامه داد: «اما من مفهوم کلام او را درک نمی‌کردم من پس از هفت سال اقامت در آنجا به اینجا آمدم. بسیاری سابق بر این با من بودند و من با تو خواهم بود همچنین من فرزندم را نزد خود نگه خواهم داشت من با دنیا هستم و خدا با من است!» پس از ادای این کلام او دست چپ خود را به سوی من دراز نمود که به احترام، من آن را در دست گرفتم و با تسلیم به احساس ناگفتنی او را بوسیدم و سپس من او را ترک گفتم و بلافاصله مهربان را یافتم و آنچه روی داده بود را برای او شرح دادم. مهربان بیان داشت خوب است که ما اشارات مرموز و سرپوشیده این اولیای بزرگ را درک نمی‌کنیم من بر آن باورم که هر آنچه او برای تو مقرر نموده اشاره به مصیبتی است که به وقوع خواهد پیوست مهربان با تأسف ادامه داد وقتی به آن می‌اندیشم می‌توانم بگویم که بیلی آینده برای تو خوب نخواهد بود تو مجبور خواهی بود که با مشکلات سخت رو به رو گردی و مجبور خواهی بود که رنج و عذاب بسیاری را متحمل گردی! خداحافظ و خدا نگهدار تو باشد. با این همه من اعتبار چندانی برای هشدارهای باباجان و یا مهربان قائل نبودم و در نتیجه توجه چندانی به آنها گفته بودند نمی‌دادم من همان شب راهی بمبئی شدم و در آنجا می‌بایست یک ماه در انتظار به سر می‌بردم تا سوار بر کشتی شوم و من به مصداق "شب آبستن است تا چه زاید سحر" نمی‌دانستم که در آینده چه پیش خواهد آمد.



بیلی در پایگاه نیرو دریایی عدن در کناره‌های دریای عرب مستقر بود اما به دلایلی رابطه نامه‌نگاری با مهربان نداشت. به مهربان گفته بودند که در مدت یک سال شرایط موجود بیلی را در معضلات جدی قرار می‌دهد او زندگی پر از تجملات را در پیش گرفته بود درست مانند یک مقام عالی رتبه (که البته چنین نبود) و حقوق او جوابگوی ولخرجی‌ها و اسراف کاری‌های او نبود. بیلی به‌طور جدی الکی شده بود و به فاحشه خانه‌ها می‌رفت و تحت فشار بدکاری‌ها قرار داشت. برای رهایی از طلب‌کاران او درخواست مرخصی یک ماهه نمود که به او دادند اما افسری که قرار بود جانشین او باشد خودکشی کرد و تقاضای مرخصی بیلی لغو گردید در این میان یکی از افسران جزء شکایت نامه‌ای را دال بر اینکه بیلی از نیروی دریایی اختلاس نموده تسلیم اداره مرکزی نمود او در دادگاه نظامی محاکمه و مقصر شناخته شد و به او اعلام گشت و او را از درجات خلع کردند و محکوم به زندان نمودند قاضی او را به دو سال حبس محکوم نمود اما مقام ارشد ارتش، زندانی او را شش ماه تقلیل داد بیلی پس از اتمام دوره زندانی از نیروی دریایی اخراج شد و در سال ۱۹۱۹ میلادی به پونا بازگشت پس از این اتفاق بیلی گفتار باباجان را به خاطر آورد که تو مجبور خواهی بود پنج سال صبر کنی او به من می‌گوید دو سال خیر من دو سال اجازه نمی‌دهم بنابراین پس از یک سال و نیم بیا اینجا. او اکنون منظور باباجان را درک می‌کرد او محکوم به دو سال زندان شده بود اما فرمانده نظامی آن را به یک سال و نیم تقلیل داده بود همین‌طور نیز او به خاطر می‌آورد که مهربان از پیش می‌دانست که اتفاق ناگواری روی خواهد داد اگر چنانچه او عازم عدن گردد و می‌خواست که او مأموریت خود را تغییر دهد.

## پیوند رونی بین مرشدان

دکتر غنی دوست دوران طفولیت و همکلاس مهربابا بود که در این مدت در سال ۱۹۲۲ میلادی در بمبئی اقامت داشت در روز شنبه ۲۵ فوریه دکتر غنی برای دیدار هفتگی به پونا آمد مهربابا به او دستور داده بود که هر وقت به پونا می‌آید اول می‌بایستی به زیارت باباجان بروی و قبل از انجام هر کاری دارشان او را داشته باشد به هر حال در آن روز به خصوص غنی در دیدار باباجان تأخیر داشت و دیر وقت، هنگام غروب بود که بالاخره به پیش بابا جان رفت. به محض رسیدن باباجان او را مورد بازخواست قرار داد و در حضور اجتماع دو رو برش او را شوکه و سرزنش کرد: «رذل! تو قرار بود صبح اینجا باشی و حالا آمدی تو خجالت نمی‌کشی که خودت را حالا نشان می‌دهی.» غنی بسیار یکه خورده بود. صبح روز بعد غنی برای دیدن مهربابا به کلبه‌ای در جاده فرگوسن<sup>۴۳</sup> نزدیک چتر شرانجی<sup>۴۴</sup> محل سکونت مهربابا رفت و به همراه خود سبیدی از میوه‌های شیرین داشت که علی‌الخصوص به عنوان پراساد از بمبئی آورده بود هنگامی که غنی نزدیک شد بابا صورتش را برگرداند سپس با صدای خشن به او گفت آن سبید میوه را در چاه پرت کن و فوراً به بمبئی برگرد! چرا بی‌اجازه من به اینجا آمدی. غنی سعی می‌کرد او را

آرام کند ولی بابا از او خواست که اطاعت کند غنی آنجا را ترک نمود. از این موضوع او درسی آموخت که بدون اطاعت از دستور مهربابا او در دربارش پذیرفته نمی‌شود. این اولین باری بود که غنی با برخوردی سرد مواجه شده بود و این واقعه پیوند ارتباط درونی دو مرشد کامل حضرت باباجان و مهربابا را بر او آشکار ساخت.

## باباجان حجاب از روی اوتار برمی دارد

به عنوان اوتار، نزول مستقیم خداوند در شکل یک انسانِ مذکر، خداوند از حالت مطلق الهی و ماوراء در جسم مهربان نزول یافته بود، این مرد مهربان شهریار ایرانی پیش از تولد خود هرگز مراحل تکاملی و واگشت و درون‌گرایی را پشت سر نگذاشته بود. پنج مرشد کامل وقت او را از حالت بدون شکل خداوندی به شکل مهربان نزول بخشیدند اما از سال ۱۹۸۴ الی ۱۹۱۳ میلادی این پنج تن مرشد کامل بر الوهیت او و بر هویت او به عنوان خدا حجاب افکندند. بوسه نرم باباجان در ژانویه ۱۹۱۴ میلادی حجاب حفاظت کننده سانسکاراهای ویدنیانی را پاره نمود و ظرف چند دقیقه بار دیگر او از خودی حقیقی خود به عنوان هستی بیکران آگاه گردید اما پس از بوسه باباجان در آن واحد با دسترسی به حالت من خدا هستم مهربان آگاهی معمولی انسانی خود را به‌طور کامل از دست داد او دارای جسم انسانی بود که به‌طور خودکار فعالیت داشت اما کوچک‌ترین هوشیاری از آن جسم نداشت او فقط آگاه بود که دانش بیکران و قدرت بیکران و سرور بیکران دارد.

از طریق باباجان بود که مهربان به سرور بیکران دست یافت از طریق سای بابا بود که او قدرت بیکران را به کف آورد از طریق اوپاسنی ماهاراج به دانش بیکران رسید. نارایان ماهاراج و تاج‌الدین بابا نیز نقش‌های مستقیم در آوردن او به آفرینش و نقش‌های غیر مستقیم در نزول او پس از اینکه او به خدا وصل گردید داشتند. می‌توان چنین استنباط نمود که نارایان ماهاراج و تاج‌الدین بابا مهربان را از آسمان‌های ذهنی پایین آوردند و سای بابا او را از آسمان قدرت بیکران و الهی و سپس از سه آسمان عالم لطیف پایین آورد وقتی اوپاسنی ماهاراج در اولین برخورد بر مهربان با سنگ ضربه وارد آورد اولین باری بود که پس از تقریباً دو سال او ذره‌ای از آگاهی خاکی را به دست می‌آورد تمامی پنج تن مرشدان کامل در آوردن اوتار به عالم آفرینش نقش‌های مستقیم و غیر مستقیم ایفا می‌کنند آن‌ها حجابی از سانسکاراهای ویدنیانی را از ترکیبی از شخصیت‌های فردی خود شکل می‌دهند آنگاه آگاهی خدایی او را به او باز پس می‌دهند و او را پایین می‌آورند تا او به‌طور کامل در تمامی آسمان‌ها و سطوح آگاهی فعالیت داشته باشد اوپاسنی ماهاراج مستقیم‌ترین نقش را در نزول مهربان به کلیه سطوح و آسمان‌های هستی ایفا نموده بود و در طول هفت سال تماس با اوپاسنی ماهاراج بود که مهربان به نحو کامل آگاهی فردی و انسانی خود را باز یافت و در عین حال آگاهی از خدا را نیز با خود داشت.

## باباجان فرمود مهربان به دنیا تعلق دارد

در طول مدت اقامت مهربابا در ساکوری، شیرین بسیار ناراحت بود که فرزند او به پونا باز نگشته است و نزد باباجان رفت و سؤال نمود که فرزند او چه زمانی به منزل باز خواهد گشت. باباجان زیر لب زمزمه نمود، تو او را از کجا آورده‌ای او از کجا آمده است آنگاه او صدای خود را بلند نمود و به تمام دنیا تعلق دارد نه به تو دوباره او زمزمه کرد «پسر محبوب من» شیرین احساس کرد امیدی برای دریافت پاسخی قطعی از باباجان وجود ندارد و لذا با ناامیدی به منزل بازگشت چندی بعد او از مادر خود گل‌اندام و ناجا تقاضا نمود که باباجان را تشویق کنند تا مهربان را به پونا باز گرداند اما مانند قبل باباجان موضوع صحبت با گل‌اندام را به وطن آن‌ها و ادبیات فارسی تغییر داد. آن دو بانوی ایرانی به خاطرات خود پرداختند و مانند دوستان نزدیک با هم به خنده و گریه مشغول شدند و گل‌اندام فراموش نمود که از باباجان برای برگشتن مهربان تقاضا نماید. با اصرار شیرین گل‌اندام چندین بار به حضور باباجان فرستاده شد یک بار وقتی گل‌اندام در خاطر داشت که سؤال نماید باباجان پاسخ گفت: «او پسر من است نه پسر او پسر محبوب من به جهان تعلق دارد او روزی دنیا را تکان خواهد داد چرا تو نگران هستی؟ او اکنون از دست‌های تو خارج است.» بیانات او گل‌اندام را تحت تأثیر قرار داده بود اما خاطر شیرین تسلی نمی‌یافت.

### مهربابا خداحافظی کرد

از طریق کمک مستقیم اوپاسنی ماهاراج، مهربان دانش و مرجعیت کنترل فعالیت عالم را به دست گرفت هنگامی که زمان مقتضی برای رها ساختن تکان ضروری در آگاهی برای پیشرفت مرحله بعدی بشریت فرا رسید. او آماده خداحافظی از اوپاسنی ماهاراج و استقرار خویش بر روی کره خاکی به عنوان خدای عالم بود.

از بیست و هفتم ژانویه ۱۹۲۲ میلادی تا بیست و یکم می ۱۹۲۲ میلادی او در کلبه‌ای کاه‌گلی که در زمین لم‌پزرع قرار داشت و از درختان انبه در امتداد جاده دانشکده فرگوسن نزدیک محله چاتر شرانجی احاطه شده بود زندگی می‌کرد. در اینجا او مریدان نخست خود را جمع کرد در ساعت ۲ بامداد بیست و دوم می ۱۹۲۲ میلادی به اتفاق مرشد همه برای دیدار باباجان به چاربادی رفتند هنگامی که بابا در فاصله‌ای ایستاده بود بقیه مردان به پیش این بانوی کهن‌سال رفتند و به او سجده نمودند مهربابا از دور از باباجان خداحافظی نمود و با مریدانش به بمبئی رفتند که او منزل میم<sup>۴۵</sup> (منزل مرشد) را برای تعلیم به آن‌هایی که از او پیروی می‌کردند تأسیس نمود.

## کبوتر سفید پیام باباجان را می‌آورد

در هفتم جون ۱۹۲۲ میلادی مهربابا فعالیتش را در منزل میم، پایگاه فعالیت‌های خود از سر گرفت. در دهم سپتامبر کبوتری سفید به داخل منزل پرید این کبوتر خسته و بیمار به نظر می‌رسید و هنگامی که تلاش کردند آن را بگیرند به راحتی گرفته شد. پرنده را به پیش بابا بردند بابا آن را با عشق در دستش نگه داشت و نوازش کرد اما به قدری بیمار بود که نمی‌توانست راه برود آن کبوتر به‌طور استثنایی زیبا بود و بابا تمام شب از آن مراقبت نمود روز بعد به مردانش گفت که علی‌رغم مراقبتش کبوتر مرده است. او سه مرتبه در طول شب بیدار شد تا از آن پرنده پرستاری نماید او به همه مردانش گفت بیایند و پرنده را ببینند زیرا به حالت خاصی مرده بود روی پاهایش ایستاده و سرش به مانند اینکه تعظیم می‌کند خم بود سپس بابا از مندلی‌ها پرسید به من بگویید که چگونه این کبوتر ناگهانی به اینجا آمد و بعد طولی نکشید که مرد؟ چون کسی نتوانست علت را پاسخ دهد او توضیح داد آیا به یاد می‌آورید که مدتی پیش به شما گفتم پیامی مهم از باباجان دریافت خواهم کرد؟ این کبوتر با همان پیام به اینجا آمده است اهمیت این پیام می‌تواند به خوبی تصور شود و حدس زده شود که طولی نکشید بعد از تسلیم نمودن این بار سنگین، کبوتر مرد. پس از آن بابا خودش گودالی را در پشت حیاط منزل میم حفر نمود و پرنده را دفن کرد قبر پرنده به شکل مقبره‌ای کوچک ساخته شد و با پارچه‌ای سبز (بر طبق مراسم تدفین مسلمانان) پوشیده شد تا از گل پوشیده شود. او آنگاه غزل زیر را به فارسی سرود و به این پرنده اهدا نمود:

ای کبوتر! من تو را به عنوان یک مهمان شریف پذیرفتم زیرا تو از نزد امپراتور آمده بودی اما تو چه مهمانی بودی!

با اطاعت از دستوره‌های امپراتور

تو خاک زیر پای او شدی

هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا آمدی و یا چرا آمدی

ولی آمدن تو خبر از جدایی می‌دهد

تو آمدی تا تضاد را در خیال ریشه‌کن نمایی

و حالا تو دیگر متولد نخواهی شد

انگار که هیچ‌وقت عذاب نکشیده بودی

چه پیغامی از طرف امپراتور آوردی!

اهمیت آن به قیمت زندگی‌ات تمام شد

ای خدا! چه بازی شگفت‌انگیزی

تو در پس پرده بازی می‌کنی

اگرچه همیشه آشکاری، بازی تو برای آن‌هایی است که چشم دارند ولی نابینا هستند می‌باشد.

کبوتر شاهانه، تو یک ولی شده‌ای!

حالا تو در منزل میم به خاک سپرده شدی  
و مهربان به احترام بر پاهایت بوسه می‌زند.

آن شب یازده سپتامبر ۱۹۲۲ میلادی مهربابا با گوستاجی، غنی، شاداشبو، ادی و سید صاحب با ترن پست گجرات بمبئی را به مقصد اجمر در شمال هندوستان ترک کردند و در نیمه شب روز بعد به آنجا رسیدند آنها در هتل ادوارد مموریان اقامت گزیدند که بابا از اسهال خونی رنج می‌برد و سخت مریض شد روز بعد همه استراحت کردند به جز بابا که به دلیل اسهال ۶ بار به‌طور دردناک اجابت مزاج کرد. گفته می‌شود که مرشدهایی که رفاه مادی و معنوی جهان را کنترل و هدایت می‌کنند معمولاً آن را از طریق مأمورانی که در نقاط مختلف جهان پخش و پراکنده می‌شوند و کسانی که قدرت معنوی مطابق با مقام روحانی‌شان در اختیار دارند انجام می‌دهند، بعضی از این مأموران که در آسمان‌های رفیع‌تر به صورت نامعلومی آگاه از منبع دستورهایی می‌باشند که بی‌شرط و به‌طور اتوماتیک انجام می‌دهند و به این علت است که بسیاری از آن‌هایی که در آسمان‌های مختلف شناخته شده و به عنوان اولیا پرستش می‌شوند. مرشدان کامل یا سدگورو که مسایل عالم را کنترل و هدایت می‌نمایند. مرشدان کامل در حالی که مشغول اجابت مزاج می‌باشند در چنین موقعی به‌طور مستقیم همگی با وساطت اولیا کل جهان را کنترل می‌کنند.

باور می‌کنید یا نه. برای مرشدان کامل سدگورو در حین مبادرت به چنین عملی، به تفصیل تعداد تمامی اشکال و موجودات آفریده شده را تعیین و محاسبه می‌نمایند. بنابراین پیامی را که کبوتر از حضرت باباجان برای مهربابا آورد ممکن است به کنترل کل کاینات ربط داشته باشد. در ۱۴ سپتامبر طبق دستور مرشد همه برای ۲۴ ساعت به زیارت مقبره مرشد کامل خواجه صاحب چیشتی رفتند شهرت چیشتی به خاطر قطب‌الارشاد بودن (رأس سران روحانی بودن) اوست. به سید صاحب و غنی گفته شد که داخل مقبره فاتحه بخوانند. بابا از بیماری اسهال خونی شدیداً رنج می‌برد و مدفوع او به رنگ سبز سیاه قهوه‌ای و خاکستری بود.

مندلی‌ها برای دیدن معبد طلایی جین باغ‌های دولت و دریاچه آناساگار روانه شدند ولی بابا در هتل ماند هم‌چنین غنی و سید برای انجام نماز جمعه به مسجد شاه جهان رفتند در ۱۸ سپتامبر مهربابا به مندلی‌ها گفت به پوشکار بروند یک مکان تاریخی زیارتی مهم واقع در ۱۰ مایلی غربی اجمر. با توجه به وضعیت حال مهربابا مندلی‌ها از رفتن بدون بابا سرباز زدند. بابا سعی کرد توضیح دهد که اگر من در اینجا تنها می‌مانم تا غروب خوب می‌شدم ولی چون شما بدون من نمی‌روید و من نمی‌خواهم شما را از تفریح محروم نمایم خواهم آمد ولی حرف‌های مرا به خاطر بسپارید.

شما مقصر خواهید بود که بیماری فعلی من پانزده روز دیگر به طول خواهد انجامید. به هر



حال مندلی‌ها به حرف او گوش ندادند و از او خواستند که با آنها برود. علی‌رغم ناراحتی به اتفاق آنها به پوشکار رفتند. بدون هیچ اعتراضی بابا تکان‌های شدید راه طولانی را در یک درشکه اسبی مخصوص به نام اکا متعلق به منطقه شمال هند و راجستان می‌باشد، تحمل نمود. معبد هندوی پوشکار به‌طور استثنایی زیبا و اعجاب‌انگیز می‌باشد و دریاچه آن یکی از مقدس‌ترین دریاچه‌ها در هند می‌باشد. بر طبق افسانه برهما در حین آفریدن زمین نگاهش به این نقطه معطوف شد و با دستش یک گل نیلوفر به این مکان انداخت و فوراً آب فوران کرد بنابراین قرن‌هایتمادی آنجا یکی از مشهورترین مکان‌های زیارت در هندوستان می‌باشد و معبد آن یکی از اندک ساختمان‌هایی است که به آفریننده عالم برهما اهدا گردیده است.

بر طبق خواسته مرشد اعضای ایرانی و مسلمان مندلی‌ها به سبک هندوها در معبد عبادت می‌کردند. آنها مانند کشیش‌ها در کنار دریاچه غسل می‌نمودند و وردی می‌خواندند و نشان نیکای قرمز بر روی پیشانی می‌گذاشتند و از بتی که در معبد بود دارشان می‌گرفتند و به هتل باز می‌گشتند. سوار قطاری شدند که در شب عازم بود و در نوزدهم سپتامبر به بمبئی رسیدند. بابا هنوز حالش خوب نبود و در تمامی طول سفر دچار اسهال بود.

بابا همان‌طور که در اجمر پیش‌بینی نموده بود درست پس از چهارده روز بهبودی یافت. در شانزدهمین روز یعنی بیست و هفتم سپتامبر بابا با مندلی‌های مرد شعری دلنشین خواند که ادی، سیتار و مهربابا، دولاک می‌نواختند.

پیام حضرت باباجان که توسط آن کبوتر به مهربابا تفهیم شد به نظر می‌آید که دستوری بود از طرف امپراتور در مورد پاک نمودن اماکن زیارتی قدیمی از سانسکارهای شدید، فکرها و آرزوها که انسان‌ها در طی قرون گذشته از طریق رنج جسمی اوتار در آنجا جمع‌آوری نمودند. دعاها از طریق یارانش ارایه شد.

معبد هندوی پوشکار که با دریاچه آن به برهما اهدا شد یکی از قدیمی‌ترین و مقدس‌ترین مکان‌های زیارت برای هندوها می‌باشد. معبد طلایی جین نیز از قدیمی‌ترین معابد در میان مذاهب می‌باشد.

باغ دولت، دریاچه آناسکارا، مسجد شاه جهان، مسجد تاگارا همچنین مقبره مرشد کامل خواجه صاحب چیشتی که گفته شده که به‌طور معجزه‌آسایی در دو روز و نیم به وجود آمده است. تقدس مکان‌های پرستش و زیارت توسط آتش سرسپردگی مریدان حفظ می‌گردد و توسط حضور مرشدان کامل و اوتار فعال و پرانرژی می‌گردد.

## مرشد توسط رویا راه را به سالک نشان می‌دهد

از ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۲ مهربابا فقط یک نوبت غذا صرف کردند و روزی که فقط یک نوبت غذا میل می‌کرد غذای مندلی‌ها را شخصاً سرو می‌کرد.

در ۲۹ دسامبر وقتی بشقاب غنی را از غذا پر کرد غنی گفت: امروز اشتباهی چندانی ندارم نمی‌خواهم بخورم!! بابا از این حرکت ناراحت شد و با عصبانیت به او گفت تو یکی از دستورهایی بیست و هشت‌گانه را نقض کردی غنی جواب می‌دهد: به نظر من هیچ‌کدام نقض نشده است. در حالی که غنی را سرزنش می‌نمود ناگهان بابا بشقاب غذایی را که در دست داشت به طرف بهرام‌جی بدهد پرتاب کرد و فضای آنجا بسیار عصبی شد. هنگامی که بهرام‌جی شروع به تمیز کردن غذا نمود جو آنجا بسیار پرتنش شد و بعد از مدت کوتاهی جر و بحث خاتمه پیدا کرد و بابا آرام شد غنی بدون اینکه غذا بخورد اتاق را ترک نمود. او در طول روز ناراحت بود و غالباً گریه می‌کرد در سی‌ام دسامبر او خواب باباجان را به‌طور واضح دید که چنین بود:

من خود را نزدیک باباجان در چاربادی در حال نشسته دیدم اول احساس کردم که باباجان به من اخم می‌کند ولی بعد از مدتی او به من نزدیک شد و مرا وادار ساخت تا در جهت مخالف او بنشینم به طوری که پشتمان به یکدیگر بود در آن حالت از نشستن او مرا به جلو و عقب تکان می‌داد سپس به من تکیه داد و به نحوی دوست داشتنی مرا نوازش نمود. سپس تجربه‌ای به من دست داد که هیچ‌وقت نداشتم. در یک لحظه احساس کردم که باباجان در بغلم می‌خندد و بازی می‌کند و در یک لحظه بعد احساس کردم که به جای باباجان آن مهربابا بود. این احساس تا مدتی ادامه داشت. در بعد از ظهر روز بعد غنی هنگام چرت زدن خواب نارایان ماهاراج را دید:

من سد گورو نارایان ماهاراج را دیدم که در جاده‌ای قدم می‌زد که مریدان بسیار به دنبال او می‌رفتند بعضی از مندلی‌ها نیز در آنجا با او بودند هنگامی که نوبت من رسید تا به نزد نارایان ماهاراج بروم با احترام به او سلام دادم. او درباره زندگی‌ام سؤالاتی از من کرد. من به او گفتم که در خدمت اوپاسنی ماهاراج از همه چیز دنیا چشم‌پوشی نموده بودم نارایان ماهاراج برای مدتی دستم را در دستش گذاشت و به کف دست من نگاه کرد و گفت تو بیست و پنج سال داری پس مطالبی دیگر گفت که دیگر آنها را به خاطر ندارم سپس صحنه عوض شد و خود را مقابل منزلم در لوناولا یافتم اشخاص بسیار دیگری نیز در آنجا حضور داشتند بعضی‌ها ایستاده و بقیه آرام حرکت می‌کردند من می‌شنیدم که آسار صاحب با صدای بلند جوک‌های زشت و قبیحی در مورد سکس می‌گفت به طرف او برگشتم و با دیدن او آسار گفت: چرا غنی به حرف‌های ما گوش می‌دهد حالا او یک ولی شده است. در همین حال جمعیت با صدای بلند گفتند درود بر اوپاسنی ماهاراج همگی بر او درود می‌فرستیم. به اطراف برگشتم و دیدم که ماهاراج به طرف خانه من می‌آید من می‌توانستم ببینم که او بسیار خسته است و سر تا پایش خاک‌آلود بود به نظر می‌آمد که انگار مسافتی طولانی مسافرت کرده است. سید صاحب و من اولین کسانی بودیم که به پیش او

رفتیم و با احترام دست‌هایش را بوسیدیم و اگرچه باطناً به شش دانگ نماسکار (تعظیم در برابر مرشد کامل) ولی ظاهراً به‌طور آشکارا به خاطر گروه مسلمانانی که در بیرون بودند نمی‌توانستم این عمل را انجام دهم. ماهاراج در پاسخ به احترام مردم خودش به آنها شش دانگ نماسکار نمود و سپس مستقیماً به خانه من آمد.

به جز زنان خانواده‌ام هیچ‌کس در خانه نبود آنها به ادای احترام بر دست‌های ماهاراج بوسه زدند او بر روی زمین نشست و به‌طور جدی به آنها گفت من آمده‌ام تا راجع به موضوعی با این اشخاص صحبت کنم منظور او خطاب به مندلی‌های در منزل بود و من تنها در آنجا حضور داشتم او گفت: آنها چیزی نمی‌فهمند و همه چیز را به اشتباه تفسیر می‌کنند آنها سعی می‌کنند راه‌گریزی از دستورهای مهربان پیدا کنند در نتیجه در عوض اینکه با شهادت با آنها رو به رو شوند می‌توانند از آنها بگریزند. در حالی که به من اشاره می‌کرد سپس با لحنی رمزی گفت آیا یک کودک هستید؟ آیا این مسایل را درک نمی‌کنید؟ آیا مدفوع مرغ می‌خورید؟ حتماً خود را شستشو دهید و حمام بگیرید. غنی در این لحظه بیدار شد از اینکه ناراحتی ذهنی از او رخت بر بسته است بسیار آرام شده بود. غنی بعد از اینکه این خواب‌ها را برای بابا تعریف کرد تفسیر آنها را در تابلو اعلانات در معرض دید قرار داد.

### مرشد و سالک رویاهای یکسان می‌بینند

در سیزدهم ژانویه ۱۹۲۳ مهربابا خوابی را که در همان شب دیده بود برای مندلی‌ها نقل نمود! من به همراه مندلی‌ها با ترن سفر می‌کردم و از جهت رو به رو جمعیت زیادی برای تشییع جنازه می‌آمدند وقتی پرس و جو کردم متوجه شدم که تشییع جنازه باباجان بود در پونا از ترن پیاده شدم و به چاربادی رفتم در آنجا دیدم باباجان دراز کشیده است و جمعیت کثیری او را احاطه کرده‌اند به خاطر مرگ او داد و فریاد می‌کشیدند و شیون می‌کردند من دستم را روی صورتش کشیدم او بلافاصله بلند شد من به او گفتم که مردم فکر می‌کردند که او مرده و از این دنیا بدرود حیات گفته و تنها جواب او این بود: بله درست می‌گویی من واقعاً مرده‌ام. در حالی که به حرف‌های او گوش می‌دادم ناگهان عبدالرحمن شروع به خندیدن کرد. بابا علت خنده او را پرسید عبدالرحمن گفت آن دقیقاً عین خوابی است که من دیشب دیدم. بقیه افراد از اینکه عبدالرحمن و بابا خوابی مثل هم دیده بودند متحیر شدند.

### نقطه نظر باباجان در خصوص ژست گرفتن

حضرت باباجان گه‌گاهی شخصی را مورد خطاب قرار می‌داد و به او می‌گفت: نبودن لنگی به دور کمر و آن فرد را فاتح خان می‌نامید. در ۱۹ نوامبر ۱۹۲۳ میلادی مهربابا مفهوم این عبارت را از غنی سؤال نمود غنی جواب داد: وقتی شخصی از قسمت کمر به پایین لخت است و به وجودش فخر می‌ورزد و سر خود را بالا بگیرد و به خود ببالد انگار که شخص مهمی می‌باشد. علت اینکه

از غنی این مسئله پرسیده شد این بود که علی‌رغم دستور بابا خیلی دیر از خواب بیدار می‌شد. بابا به خاطر این موضوع مکرراً به او سیلی می‌زد و به عنوان تنبیه به غنی و رامجو دستور داد تا هر بامداد ساعت چهار از خواب بیدار شوند و پس از حمام آب سرد برای عبادت به مسجد بروند.

## ادی کلام باباجان را به خاطر می‌آورد

ادی جی برادر مهربابا نیز گرایش به معنویت داشت. ادی، اوپاسنی ماهاراج را به همراه مادرش در ساکوری ملاقات کرد و فوق‌العاده شخصیت والای آن یوگی اعظم را محترم می‌شمرد در این مدت او در دبیرستان استی وینسنت حضور می‌یافت و بسیار مجذوب باباجان شده بود در واقع آنقدر مجذوب این بانوی کهن‌سال شده بود که در این برهه از زمان او بیشتر از برادر خود احترام برای باباجان قائل بود. تقریباً هر روز در راه دبیرستان ادی کنار جایگاه باباجان در زیر درخت نیم در چاربادی توقف می‌نمود کنارش می‌ایستاد و به او خیره می‌شد بعضی وقت‌ها باباجان به او اشاره می‌کرد تا با او یک فنجان چای بنوشد ولی زیرکانه هیچ‌وقت در باره‌ی او صحبت نمی‌کرد و اسمی از مهربان ذکر نمی‌نمود و از ادی سؤالی در مورد خودش نمی‌کرد.

وقتی باباجان با ادی صحبت می‌کرد در واقع غیر قابل درک بود زبانش مخصوص خودش بود چون او معمولاً چیزی را زمزمه به زبان‌های مختلف می‌کرد و یا با صداهای رمزی و مبهم که هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که در چه خصوصی صحبت می‌کند. به هر حال یک روز به خاطر هیچ دلیل بارزی به چشمان ادی عمیقاً خیره شد و به فارسی واضح صحبت کرد: حقیقت را بگو اصلاً اهمیت ندارد که چقدر ممکن است تلخ باشد. ادی از کلام باباجان شوکه شد.

آن لحظه تأثیر عمیقی بر باقی عمر او گذاشت او دیگر هرگز از باباجان صحبتی زیرکانه‌ای نشنید ولی هرگز کلام او را فراموش نکرد.

مرشدهای کامل به زبان خاص خودشان صحبت می‌کنند که اغلب برای انسان‌های معمولی غیر قابل فهم می‌باشد.

برای چند ماهی در سال ۱۹۲۵ میلادی باباجان می‌گفت: هفت ماه و سیزده روز من به اتمام رسیده. ممکن است منظور او این باشد که یک نوزاد نه ماه طول می‌کشد تا به دنیا بیاید یک ماه و هفده روز باقی مانده تا مقداری از مهم‌ترین کارش را به انجام برساند.

یک‌بار ناوال تالایی مرید نزدیک اوتار مهربابا به نزد باباجان رفت و گفت که او از طرف مهربابا آمده در نتیجه باباجان جواب داد: او مغازه‌دار من است. منظور باباجان از این حرف این بود که او خودش مرکز کل فعالیت نیروهای روحانی در آن برهه از زمان است و مهربابا تنها مأمور منحصر به فرد اوست. مخزن او پر از گنج‌های ناگفته می‌باشد. او سپس شعر زیر را سرود و خواند:

مغازه من در هیچ بنا یا عالمی قرار نگرفته است

عالم من تنها از یزدان یا مهربان تشکیل شده است

در موقعیتی در سال ۱۹۲۵ میلادی مهربابا اظهار داشت: باباجان یک قطب است یکی از پنج مرشد کامل این زمان. از ۵۶ نفر واصل به خدا تنها یک زن به مقام مرشد کامل رسیده و شخص دیگری هم کامل حیوان موکتی یا مجذوب می‌باشد.

آن زن در حال حاضر در تبت به سر می‌برد. او گروه مریدانی دارد ولی معمولاً در کوهستان‌ها اقامت دارد و به ندرت او را می‌بینند و ۵۴ نفر واصل به خدای باقیمانده مردان می‌باشند. تعداد روح‌های واصل به خدا ۵۶ نفر ثابت می‌باشد و هیچ‌وقت این تعداد تغییر نمی‌کند غیر دوران اوتاری که خدا مستقیماً به شکل انسانی نزول می‌نماید.

مهربابا سکوتش را از دهم جولای ۱۹۲۵ میلادی شروع کرد. در دهم جولای ۱۹۲۶ میلادی اولین سالگرد سکوت مرشد برپا داشته شد. مدرسه و داروخانه عمومی تعطیل شدند. همه مندلی‌ها به همراه بابا به مدت یک شبانه‌روز روزه گرفتند در ضمن از ساعت ۹ تا ۱۰ صبح بابا کنار دونی نشست سه نفر از مریدان در حضور بابا به خواب رفتند و خواب‌های مشابه راجع به رحلت حضرت باباجان دیدند پس از اینکه بیدار شدند آن‌ها خواب‌هایشان را تعریف کردند.

بابا در باره‌ی خواب توضیح داد: از امروز باباجان تمام فعالیت‌ها و مسئولیت‌هایش را متوقف ساخته است و به مکانی دیگر انتقال یافته است در ظرف ده تا بیست روز نهایت دو بیست روز او خرجه تهی خواهد کرد بعد از آن به مدت دو، سه سال بی‌نظمی و آشفتگی در جهان اتفاق خواهد افتاد و پس از آن صلح و پیشرفت روحانی خواهد بود چندی بعد تغییری در سبک زندگی من پیش خواهد آمد.

## پرسه زنی حضرت باباجان

در یک موقعیت خاص در هفتم آگوست ۱۹۲۶ میلادی در جریان پرسه‌زنی اوپاسنی ماهاراج و حضرت باباجان، مهربابا فرمود: وقتی در سراسر هند و ایران سفر می‌کردم ماهاراج در ساکوری ماند ولی حالا که من در مهرآباد اقامت دارم ماهاراج از یک جا به جای دیگر مسافرت می‌کند. همان‌طور که اشخاص عالی مقام مورد توجه اشراف و رده‌های بالاتر اجتماع واقع می‌گردند بالاترین افتخارات همیشه هنگامی مورد قبول باباجان واقع می‌شد که از مکانی به مکان دیگر می‌رفت. والاترین اشخاص از میان هیئت روحانی خودشان را در چنین مواقعی حاضر می‌ساختند هنگامی که از راه دنیایی او در شرف حرکت از مرکز فعالیتش بود بی‌سیم‌های روحانی فعال شدند تا اعضای رده بالای هیئت روحانی را دعوت نماید تا هنگامی که به محله یا شهرشان می‌آید در حضورش باشند.

گفته می‌شود که تاج‌الدین بابا، همه جا لخت می‌رفت زمانی که برای ادای احترام به زیارت باباجان رفت لنگی بر تن کرد.

به حضرت باباجان به عنوان ریش سفید مرشدها اشاره شده است به این صورت که او مسن‌ترین مرشد و بالاترین عضو هیئت روحانی بود.



یکبار شیرین شبی با یک دسته گل به ملاقات حضرت باباجان رفته بود او می‌خواست که آن حلقه گل را به دور گردن باباجان بیندازد ولی وقتی که رو به روی آن بانوی کهن‌سال ایستاد باباجان از او خواست که حلقه گل را به گردن خودش بی‌اندازد شیرین مردد بود ولی افراد حاضر او را تشویق به این عمل نمودند و گل را به گردن خود انداخت ولی بعد بلافاصله از گردنش در آورد و آن را به باباجان داد. عکس مهربابا در همان نزدیکی قرار داشت و باباجان حلقه گل را به دور عکس مهربابا انداخت و به گریه افتاد. او به شیرین گفت پسر من دنیا را تکان خواهد داد؛ و او با شیطنت اضافه کرد تو امروز اتفاقی شگفت‌آور را تجربه خواهی کرد.

وقتی شیرین به خانه بازگشت شنید که دخترش مانی شدیداً گریه می‌کند وقتی پیش او رفت مانی اظهار داشت نگاه کن یک نخ به دور پام پیچیده و باز نمی‌شود آن تکان می‌خورد. شیرین وحشت زده بود و دید که یک مار کوچک دور پای مانی پیچیده و بلافاصله ناپدید شد بعداً برای مانی توضیح داد که آن نخ نبوده بلکه یک مار بوده است. مرشدهای مهربابا عشق و محبت خود را به‌طور آشکارا به مهربابا اظهار می‌داشتند.

در همین مدت باباجان هر روز به عکس مهربان تعظیم می‌کرد و اشک می‌ریخت. در دسامبر ۱۹۲۶ مهربابا به همراه مندلی‌هایش در بمبئی اقامت داشت خبر استثنایی از پونا رسید که هر روز جمعیت بسیار زیادی به دور حضرت باباجان گرد می‌آیند و آن بانوی کهن‌سال بسیار فعال شده است و آن‌ها را که معمولاً به دور او زیر درخت بزرگی در باند گاردن جمع می‌شدند به گرمی می‌پذیرفت او همچنین مکرراً برای اینکه در دید مردم باشد با درشکه اسبی تونگا در حومه شهر گردش می‌کرد.

با شنیدن این موضوع مهربابا اظهار داشت بله این علامت رها نمودن جسم باباجان می‌باشد و من اکنون بایستی تا آنجا که می‌توانم به مرز کارهای روحانی‌اش نزدیک باشم. او برای مندلی‌ها یادآوری نمود که وقتی سای‌بابا در سال ۱۹۱۸ در شرف رها نمودن جسمش بود او پاسنی ماهاراج به ساکوری چند کیلومتر دورتر از شیردی بازگشت و ناگهان مسافرتش را به بنگال لغو نمود. در شنبه اول ژانویه ۱۹۲۷ میلادی یک سال و نیم پس از اینکه مهربابا سکوتش را آغاز نمود او این پیغام را نوشت: من تصمیم دارم از فردا نوشتن را نیز کنار گذارم البته معلوم نیست که چه موقع نوشتن و صحبت نمودن را از سر خواهم گرفت همه این‌ها به حضرت باباجان بستگی دارد. هنگامی که با مریدان زن برای دادن دارشان به نزدیکانشان به منازل آنها می‌رفتند مهربابا اغلب، اتفاقات مهم زندگی حضرت باباجان را برای آن‌ها تعریف می‌کرد:

زنان بسیاری به مقام پیران و مرشدان نایل آمده‌اند.

حتی اگر ازدواج می‌کنید باز سعی کنید بی‌اندازه اشتیاق خدا را در دل داشته باشید. در اول ماه جون ۱۹۲۷ میلادی بهرام دوراب جاساوالا که به نام پاپا جاساوالا شناخته می‌شد به همراه خانواده ساتا برای دارشان مهربابا از ناگار آمد هنگامی که درباره پیران برای او

توضیح می‌داد به ویژه حضرت باباجان به عنوان مثال فرمود: باباجان دو تا از انگشتانش را از دست داد به خاطر اینکه گذاشت که توسط کرم‌ها و حشرات خورده شوند کرم‌های بسیاری در زخم‌هایش بودند که از زخم‌ها، داخل و خارج می‌شدند و بر زمین می‌افتادند او بی‌آنکه به درد شدیدش اهمیتی بدهد آن‌ها را بر می‌داشت و بر روی زخم قرار می‌داد، به جای درمان انگشتانش او به کرم‌ها غذا می‌داد. باباجان با لذت از دردی غیر قابل تصور عذاب می‌کشید و بالاخره هر دو انگشتش را از دست داد در حال حاضر من نیز زخم عمیقی در داخل دهانم دارم که درد فوق‌العاده‌ای دارد اما من اهمیتی به آن نمی‌دهم اولیا حتی هنگامی که در عذاب هستند همواره خوشحال می‌باشند.

### مهرآباد پایگاه فعالیت مهربابا

به مدت دو ماه مهربابا در ساختمان باروچا<sup>۴۶</sup> در بمبئی اقامت داشت و غالباً در روزه و اعتکاف به سر می‌برد در بیست و پنجم ژانویه ۱۹۲۵ میلادی او به همراهی مندلی‌ها به مهرآباد بازگشت و مرحله‌ی کامل کار جدید فعالیت مهربابا شروع شد فضای آرام و ساکت مهرآباد به سرعت تغییر یافت مدرسه حضرت باباجان برای کودکان در بیست و پنجم مارس ۱۹۲۵ بر روی کودکان آرانگائون گشوده شد. زبان مراتی تا مقطع هفتم تدریس می‌شد و زبان انگلیسی پایه نیز تعلیم داده می‌شد آموزش ابتدایی بسیار خوبی ارایه داده می‌شد و پانسیون نیز برای کودکان افتتاح گردید. کودکانی که در آنجا زندگی می‌کردند به خوبی تغذیه و از لحاظ لباس تأمین می‌شدند. آن‌ها ورزش می‌کردند و خوشحال بودند. کتاب‌ها و وسایل تحصیل رایگان در اختیارشان قرار می‌گرفت. در پنجم آوریل ۱۹۲۷ میلادی مدرسه دخترانه حضرت باباجان گشایش یافت. در اول می ۱۹۲۷ میلادی اشramی برای پسران از مذاهب، اجتماعات، فرقه‌ها و ملیت‌های گوناگون دایر شد. در یکشنبه بیست و پنجم مارس ۱۹۲۸ میلادی مکانی به نام پرم‌اشram برای تحصیل و تجربه امور روحانی پسرهایی که برگزیده شده بودند گشایش یافت. در کنار این فعالیت‌های تحصیلی درمانگاه و بیمارستان خیریه و اشramی برای جذامیان و مسافرخانه‌ای برای بیچارگان تأسیس شد. وقتی که این فعالیت‌ها در دست اقدام بود حضرت باباجان در یکم آوریل ۱۹۲۸ میلادی از مهرآباد بازدید نمود. اتفاقی که در یک آوریل به وقوع پیوست که به زبان سری بود - زبان عشق - در این زبان چیزی خوانده نمی‌شود ولی احساس می‌گردد. کلمات قادر به وصف چنین پدیده بی‌نظیر نمی‌باشند معنی و مفهوم واقعی آن فقط توسط انسان‌های کامل که دارای آگاهی می‌باشند استنباط می‌گردد.

از ساعت ۸/۱۵ دقیقه صبح مرشد پابره‌نه بر روی تپه مهرآباد قدم می‌زد همه از این عمل بسیار متعجب شده بودند و به نظر می‌آمد که این علامت اتفاقی غیر عادی بود که به وقوع می‌پیوست معنی رفتار مهربابا وقتی روشن گشت که ناگهان در ساعت ۱۱/۳۰ حضرت باباجان با ماشین به

مهرآباد رسید ماشین در مقابل مدرسه دخترانه که به نام حضرت باباجان نام گذاری شده بود متوقف شد. از سال‌ها قبل که باباجان به پونا عزیمت نموده بودند هرگز شهر را به خاطر هیچ دلیلی ترک نکرده بود بنابراین همه کس حقیقتاً از باباجان در مهرآباد شگفت زده شدند یک هفته پیش او خواسته خودش را ابراز داشته بود که پونا را ترک کنم و به جایگاه پسرم بروم. او دیده می‌شد که به‌طور دایم درباره‌ی بابا صحبت می‌کند و او را با عشق به خاطر می‌آورد و می‌خواست که احمدنگر را بازدید نماید.

رستم ک ایرانی به انگلستان به منظور آوردن پسران از بریتانیا برای اشرام مهرآباد رفت و پادری سرپرستی مهرآباد را به عهده گرفت.

در آن روزها اقداماتی که صورت می‌گرفت این بود که قبل از اینکه ملاقات کننده‌ای اجازه می‌یافت بابا را ملاقات نماید ورود شخص را از طریق تکه کاغذی مخفیانه با قید نام و آدرس او بر روی آن به بابا اطلاع می‌دادند. وقتی که یادداشت برای بابا قرائت می‌شد آن وقت بابا اعلام می‌کرد که آن شخص را ملاقات می‌کند یا نه. متعاقب این اقدام، پادری این مطلب مختصر را ارسال داشت.

تاریخ: اول آوریل ۱۹۲۸ میلادی

نام: حضرت باباجان

آدرس: پونا

مهربابا با اینکه پابرنه بود بدون استفاده از ریکشا که از عادات معمول او بود سریع از تپه پایین آمد. او نزدیک ریل راه آهن تقریباً در ۴۰ متری حضرت باباجان که در جهت رو به رو ایستاده بود ایستاد و یکی از مندلی‌ها را نزدیک خویش نگه داشت و به بقیه اظهار داشت که همان‌طور که او از دور نگاه می‌کند از باباجان دارشان بگیرند وقتی مندلی‌ها بر پاهای آن بانوی کهن سال سجده می‌کردند او با خودش صحبت می‌کرد و مهربابا را می‌ستود و طبق معمول او را فرزندم خطاب می‌کرد او با اقتدار و ملاحظت همیشگی صحبت می‌کرد و همچنین به‌طور اسرار آمیزی به اسرار روحانی اشاره می‌نمود که مندلی‌ها قادر به درک آن نبودند قدری آب برای نوشیدن به باباجان تعارف شد و ظرف مدت کوتاهی آنجا را ترک کرد.

آن دو مرشد در واقع نه صحبتی کردند و نه تماس جسمی داشتند فقط چشمانشان یکدیگر را ملاقات کرده بود ولی چه کسی می‌داند که چه پیغامی بینشان رد و بدل شد. پس از عزیمت باباجان، مهربابا به تفضیل درباره‌ی باباجان توضیح داد و با اظهار غیر عادی نتیجه‌گیری نمود امروز پرحادثه‌ترین و مهم‌ترین روز زندگی من است.

روز بعد مهربابا به همراه مندلی‌ها برای بازدید از حضرت باباجان که با جمعیت زیادی در باند گاردن نشسته بود با ماشین به پونا رفت او دوباره در فاصله‌ای ایستاد این مرتبه در آن طرف رودخانه پس از اینکه مندلی‌ها برای دارشان گرفتن از این طرف پل به آن طرف نزد باباجان

رفتند بابا به مهرآباد بازگشت. دوباره وحدت نگاه بین دو مرشد برقرار شد. از پانزدهم آوریل دو هفته بعد از دیدار باباجان، مهربابا روزه‌ای سخت گرفت حتی دو فنجان قهوه‌ای که همه روزه می‌نوشید میل نمود پس از چند روز اظهار داشت اگر دویست نفر به مدت بیست و چهار ساعت روزه بگیرند من آن وقت غذا خواهم خورد به همین خاطر از صبح بیست و چهارم آوریل دویست نفر در مهرآباد در یک وعده از آب و چای بدون شیر روزه گرفتند بابا همچنین مقداری چای بدون شیر میل کرد.

همزمان صبح روز بعد با بقیه افطار نمودند به جای اینکه اولین نفر برای صرف غذا باشد بابا اظهار داشت ترجیح می‌دهد که اول برای همه کسانی که با او روزه گرفته‌اند غذا تقسیم شود بعد از تقسیم غذا در حدود ساعت ۹ بعد از گذشت پنج ماه و پانزده روز بابا کمی برنج و کاری میل کردند. حرکات و فعالیت‌های مرشدان کامل و اوتار چیزی جز بازتاب سایه فعالیت باطنی روحانی که آنها برای پیشرفت مادی و معنوی بشریت انجام می‌دهند نمی‌باشد از این رو برای انسان‌های معمولی غیر قابل درک می‌باشد.

به دلیل عدم قابلیت انسان‌های معمولی برای درک راه و روش کار آنان آنهایی که به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم درگیر چنین فعالیت‌هایی می‌باشند به خاطر درست نفهمیدن منظور آنها مانعی برای کارشان می‌گردند و در تلاششان با شکست رو به رو می‌شوند ولی به خاطر عشق بی‌حد آنها به بشریت دوباره و دوباره عذاب و رنج غیر قابل بیان تحمل می‌نمایند.

در طول مرحله‌ی فعالیت مهر اشرام و پرم اشرام مهربابا می‌بایست با چنین وضعیتی رو به رو می‌شد که باعث رنج و عذاب بزرگی برای او و مندلی‌هایش شد.

چند ماه قبل مهربابا اعلام داشت که پیشروی بزرگی اتفاق خواهد افتاد ولی هیچ‌کس منظور او را نفهمید وقتی آقا علی یکی از مقیمان پرم اشرام توسط پدرش از آنجا برده شد بابا دوباره اشرام این‌طور تفسیر کرد: این کار بایستی مجدداً در همه جا صورت گیرد. به خاطر این اشارات مندلی‌ها باور کردند که تغییرات بزرگی اتفاق می‌افتاد ولی هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که اجتماع مهرآباد به‌طور کامل به مکانی دیگری انتقال می‌یابد. صبح هشتم می ۱۹۲۸ در ساعت ۴/۳۰ بامداد مهربابا مهرآباد را به قصد پونا ترک کرد و به همراه خود عبدالله (چاتی بابا) و تعداد کمی از مندلی‌ها را برای دیدن مکان مناسبی نزدیک پونا به توصیه یکی از مریدان نزدیکش برای تأسیس مهر اشرام بود بردند. مندلی‌هایی که ماندند دوباره شاهد اتفاقی غیر عادی و قابل توجه شدند. حضرت باباجان به‌طور غیر منتظره‌ای برای دومین بار درست همان روزی که مهربابا به پونا رفت به مهرآباد آمد. این بانوی کم‌سال مندلی‌ها و پسران را ملاقات کرد و پسران و مریدان آنجا را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

بعد از دیداری کوتاه او عزیزت نمود. در راه بازگشت به پونا هنگام مراجعت ماشین مهربابا از کنار باباجان گذشت هر دو ماشین حامل مرشد دوباره از مقابل هم گذشتند اما هیچ‌کدام توقف

نکردند. وقتی که مهربابا به پونا رفتند از آن مکانی که مریدش توصیه شده بود دیدن کردند ولی مورد قبول او قرار نگرفت پس از بازگشتن به مهرآباد او بیان داشت که انتقال مهر اشرام اجتنابناپذیر بود و سپس با اشاره به آمدن باباجان فرمود بعد از دیدار این مرد کهنسال به اینجا انتقال دادن این مکان حتمی شده است. باباجان عادت داشت که خود را به جای زن مرد خطاب کند و مهربابا برای خشنود ساختن او باباجان را پیرمرد یا امپراتور خطاب می کرد. در نتیجه کل اجتماع مهرآباد، کودکان مهر اشرام و مندلی‌های زن و مرد که شامل هفتصد نفر می شد، روز یکشنبه سوم جون ۱۹۲۸ به توکا انتقال یافتند توکا بین احمدنگر و اورنگ‌آباد در ۴۵ مایلی احمدنگر در منطقه گوداواری واقع شده و رودخانه پراوارا آن را احاطه می سازد. تمام فعالیت‌ها و مؤسسات مختلف تا چهارم دسامبر ۱۹۲۸ از توکا منتقل گردیدند زمانی که دوباره تمام گروه‌ها به مهرآباد برگردانده شدند.

### متعجب شدن دکتر پل برانتون

در واقع هیچ کس به نزد مرشد کامل یا اوتار نمی رود مگر اینکه فراخوانده شود این در واقع به خاطر روابط گذشته یا برای انجام کاری است که می خواهد از طریق آن شخص انجام گیرد او را به سوی خود می کشاند. این دقیقاً همان حرفی است که باباجان در مورد پل برانتون در هنگامی که او را ملاقات نمود گفت: "او به هندوستان فراخوانده شده است و به زودی خواهد فهمید". محتوی جمله بعدی را که او فرمود: "بهتر است که در ذهنم باقی بماند تا به چاپ برسد" پل برانتون در کتابش به نام تحقیق در اسرار هند آن را بیان کرده است. با اینکه پل برانتون توانایی تشخیص الوهیت مهربابا را نداشت احساس کرد که نگاه باباجان با تأثیری خارق‌العاده در وجود او رخنه کرده که اعتماد به نفسش را مختل نموده بود. وقتی به هتلش در پونا برگشت احساس کرد که باباجان قدرت روحی عمیق داشت که او را وادار به احترام نموده. او پی برد که تماس مختصر با بانوی کهنسال جریانات طبیعی فکر او را منحرف ساخته است و یک احساس غیر قابل بیان از عامل آن سری که علی‌رغم کشفیات و تفکرات دانشمندان زندگی مادی را در بر می گیرد در او بیدار شده بود. او نمی توانست درک کند که چرا یک ارتباط کوتاه با یک زن فقیر می بایست چنین تغییراتی در نحوه تفکرش به وجود بیاورد.

آن اظهار سری باباجان را به یاد آورد و اطمینان حاصل نمود که او با خواسته خویش به هند نیامده است. اوتار، خدا به شکل انسان است خدایی که همه جا حاضر، غیر قابل تقسیم و لایتناهی می باشد در شکل انسان محدود می شود تمامی آفرینش در درون آن شکل جای دارد اوتار آگاهانه با همه‌ی انسان‌ها و مخلوقات در هستی یکی می باشد تمامی حرکات و اعمال با خواست و اراده او انجام می پذیرد این چنین طرز فکری وارد دنیای غرب نشده بود که پل برانتون راجع به اسرار هند تحقیق و تفحص کرد. غرب با ذهن و عقل تحقیق و تفحص می کند در حالی که آنچه تجربه می گردد به وسیله‌ی اضمحلال (نابودی) ذهن و عقل صورت می گیرد. او برای دو ساعت ممتد در



محضر رامانا ماهاراشی بود کسی سالک بود در طول این مدت که آمادگی می‌یافت تا بفهمد که عقل مانع حقیقت می‌باشد، یکبار هم به پل برانتون نگاه نکرد بعد از ده دقیقه گوش دادن به سوالات بسیاری درباره حتمی بودن چیزهای ماورای ماده، چگونگی تجربه آن و راجع به اوضاع دنیا و راه حل مشکلات آن و غیره رامانا ماهاراشی از پل برانتون خواست تا پی ببرد که "من" که او به خودش اشاره می‌کرد چه کسی بود و هست و به او گفت که جواب تمامی این سوالات در جواب این "من" است چه کسی بود پیدا خواهد شد.

قبلاً پل برانتون مهربابا را در مهرآباد ملاقات کرده بود. مهربابا به پل برانتون فرمود که او مثل مسیح، بودا، محمد و زرتشت از طرف خدا می‌باشد. اختلافی در تعلیم آن‌ها نیست همه این پیامبران و مذاهبی که نامشان بنا نهادند در حقیقت یکی می‌باشند و تنها توضیح بیشتری می‌دادند، همان‌طور که مسیح در یک دوره مادی‌گرا آمد تا حقایق روحانی را آشکار سازد من نیز آمده‌ام به بشریت امروزه تکان روحانی بدهم. من برای تأسیس آیین، اجتماع، سازمان یا حتی دین و مذهب جدیدی نیامده‌ام. مذهبی را که تعلیم خواهم داد دانش از وحدتی است که در پشت کثرت قرار دارد. کتابی که مردم را وادار به خواندن آن خواهم کرد کتاب دل است که همه‌ی اسرار حیات را در بر دارد. ذهن و دل شما را یکی کرده و در هم خواهد آمیخت. من تمام ادیان و مذاهب را دوباره زنده کرده چون دانه‌های تسبیح که از یک نخ گذشته‌اند، یکی می‌سازم. مهربابا توجه پل برانتون را به زندگی نوین و چگونگی ارتباط سریع ملیت‌ها با یکدیگر توسط ترن، کشتی بخار، تلفن، تلگراف، بی‌سیم و روزنامه معطوف ساخته که باعث می‌گردند کل جهان به هم بسیار نزدیک شوند و تمام این‌ها نشان از این است که روشی ایجاد شود تا بتوانم پیغام جهانی‌ام را به همه برسانم. این اظهار پر معنی باعث شد که پل برانتون احساس کند که مهربابا ایمانی بی‌اندازه به آینده‌ی خود دارد و در حقیقت رفتارش گویای این امر می‌باشد. او از بابا پرسید چه موقع در مورد مأموریتتان به دنیا خواهید گفت بابا جواب داد: من سکوت خود را خواهم شکست و پیغام خود را حرفاً خواهم داد زمانی که در همه جا هرج و مرج و آشفتگی حاکم باشد زیرا آن موقع بیشترین احتیاج را به من خواهند داشت که جهان در انقلاب‌ها زلزله‌ها و سیل‌ها و فوران آتشفشان‌ها به لرزه در بیاید و شرق و غرب در آتش جنگ بسوزند و به راستی تمام دنیا باید رنج و عذاب ببینند زیرا تمام دنیا بایستی نجات یابند.

پل برانتون اظهار داشت آن رسالت بسیار سختی است!!

همه این اظهارات و بیانات دیگری که بابا در خصوص مأموریت خاکی می‌فرمود به نظر پل برانتون نوعی زیاده‌گویی و اغفال بود اما بابا از پل برانتون خواست که به عنوان نماینده‌اش به غرب برود و پیامش را پخش نماید که پل برانتون در جواب گفت که مردم او را دیوانه می‌خوانند. همان‌طور که مرشد کامل مهربابا می‌توانست هر نقشی را به‌طور کامل ایفا نماید او نه تنها می‌توانست هنگامی که ایجاب می‌کرد الوهیت خود را پنهان سازد بلکه می‌توانست چهره خود را

در برابر ملاقات کننده‌ای تغییر دهد. این در نوشته پل برانتون (تحقیق در اسرار هند) کاملاً مشهود است.

مهربابا شخصی را می‌خواست که در غرب بر علیه او به مخالفت پردازد همان‌طور که او در هند شخصی به نام کلنل ام اس ایرانی داشت که به عنوان مخالف، کار روحانی مرشدان را کمک می‌کرد. بنابراین بابا، جوی در اطراف به وجود آورد که احساس مخالفت‌آمیزی در ذهن پل برانتون بر علیه او به وجود آید نظریه پل برانتون راجع به مهربابا در کتابش به تعداد زیاد انتشار یافته و به افراد بسیاری چه در غرب و شرق کمک نمود تا به مدار عشق بابا پیوندند حتی تا امروز اشخاص بیشتر و بیشتری از طریق این کتاب به طرف اوتار کشیده می‌شوند بدین طریق دکتر پل برانتون فرصتی کسب نمود تا خدمت بزرگی در راه مهربابا ارایه دهد؛ و در عوض او هم، رحمت عشق مهربابا را از طریق دایم به یاد داشتن او دریافت می‌نمود. پل برانتون شاهد تمام اتفاق‌هایی بود که توسط مهربابا فاش شد جنگ وحشتناکی که پیش‌بینی نمود نه تنها اتفاق افتاد بلکه دنیا را تغییر داد. این اظهار مهربابا که تاریخ دنیا را تغییر می‌دهد واقعیت بخشید. با توجه به دوستان بابا در سراسر دنیا انسان می‌تواند به وضوح ببیند که تمام مذاهب دنیا مانند دانه‌های یک تسبیح در یک رشته نخ قرار دارند به دلیل اینکه مریدان مهربابا از تمام مذاهب دنیا می‌باشند.

مهربابا می‌فرماید من آمده‌ام تا بذر عشق را در قلوبتان بیفشانم و نهال عشق را در وجودتان برویانم در نتیجه علی‌رغم بدبختی‌های ظاهری که زندگی شما در خیال باید تجربه و تحمل نماید احساس وحدت از طریق عشق در میان همه‌ی ملل، مسلک‌ها دسته‌ها و فرقه‌های دنیا برقرار می‌گردد. امروزه واقعیتی مسلم است زیرا مهربابا آگاهی وحدت زندگی را در بشر بیدار نموده است که تمامی نژادهای بشر را از اقصی نقاط دنیا به مقبره‌اش (سمادی) در مهرآباد واقع در احمدنگر ایالت ماهاراشترا هندوستان می‌کشاند.

استنباط پل برانتون در مورد مهربابا ثابت شد که اشتباه بوده و در پایان سال‌های حیاتش یکی از دوستان مهربابا از او پرسید که آیا همان‌طوری که در کتابش «جستجو در اسرار هند» اظهار داشته هنوز بر عقیده‌اش درباره مهربابا پابرجاست؟

پل برانتون اعتراف کرد که اگر حالا آن کتاب را درباره‌ی مهربابا می‌نوشت حتماً کاملاً متفاوت از آنچه به رشته تحریر در آورده بود می‌نوشت آیا این تأیید گفته رمزی باباجان نیست. او به هندوستان فرا خوانده شده است و به زودی خواهد فهمید.

## مرشدها دوباره همدیگر را ملاقات می کنند

در سوم اکتبر ۱۹۲۸ میلادی مهربابا برای تنوع کاری، توکا را به مقصد ناسیک ترک نمود در بین راه اتومبیل برای مدتی نزدیک مقبره باپو صاحب در احمدنگر که سالک مجذوب خدا بود توقف نمود و سپس قبل از رفتن به ناسیک برای صرف نهار به اکبر پرس روانه شدند در ظرف چند دقیقه ماشین دیگری از جهت مخالف آنها گذشت و قبل از ادامه دادن به مسیرش به طور قابل توجهی سرعتش را برای چند لحظه کم کرد. در مندلی‌هایی که همراه بابا بودند در تعجب بودند زیرا شخصی که در ماشین رو به رو نشسته بود حضرت باباجان بود این تنها ملاقات اتفاقی این دو مرشد در طول این سفر نبود در راه بازگشت به احمدنگر دو روز بعد در پنجم اکتبر بابا دوباره در نوسروان سادتا توقف نمود اتاقی مخصوص برای استراحت بابا در اکبر پرس در نظر گرفته شده بود و او هنگامی که مندلی‌ها غذا میل می کردند به آنجا رفت در ظرف چند ثانیه بابا به محوطه آمد و تنها در ایوان نشست با تفکر درباره اینکه مرشد برای کار ویژه‌اش در خلوت نشسته بود مندلی‌ها و مریدان عمداً در فاصله‌ای سکوت نمودند دوباره تعجبی غیر قابل وصف به وجود آمد آنها ماشین را در جهت مخالف دیدند که باباجان داخل آن بود و ماشین درست در جایی که بابا نشسته بود توقف نمود چهره بابا بی اندازه شاد به نظر می رسید. نگاهی بین آن دو مرشد رد و بدل شد و نشان از پیغامی سری بین آنها می بود. بعد از چند دقیقه ماشین باباجان از آنجا دور شد این دومین ملاقات باباجان با مهربابا بود اهمیت این ملاقات‌ها را پرسیدند و بابا به طور سری جواب داد:

باباجان امروز برای دومین بار مرا ملاقات نمود و آن به این معنی است که اکنون من آزادم. به طور اتفاقی در همان روزی که بابا توکا را به مقصد ناسیک ترک کرد آقا علی برای دومین بار از بمبئی به توکا فرار کرد حایز اهمیت تر اینکه علی درست موقعی رسید که باباجان و مهربابا در اکبر پرس با یکدیگر ملاقات کردند در ساعت هفت شب بابا و گروهش به توکا بازگشتند و بابا با خوشحالی بازگشت علی را خوش آمد گفت و قهرمانش را با مهربانی در آغوش گرفت.

## معجزات حضرت باباجان

معجزات بسیاری به باباجان نسبت داده شده است بعضی از آنها در این کتاب به چاپ رسیده‌اند یکبار فقیری از اجمر نزد حضرت باباجان آمد و درخواستی از او کرد وقتی که باباجان دستور داد آن را بیان نماید آن فقیر ادامه داد من در نظر داشتم به زیارت بغداد بروم برای این منظور می‌بایست به زیارت مقبره خواجه صاحب در اجمر می‌رفتم از آنجا به من دستور داده شده بود که درخواست خود را به باباجان تقدیم نمایم کسی که آنچه به او وابسته باشد را به انجام می‌رساند و حال من اینجا هستم از روی لطف پول کافی برایم فراهم سازید تا مخارج غذا و سفر را پردازم در نتیجه بتوانم زود عزیمت نمایم. او به مدت دو روز در حضور باباجان ماند. در صبح خیلی زود زمستانیِ سومین روز که بسیار سرد بود باباجان بسیار سر زنده و شوخ به فقیر اعلام داشت تو می‌خواهی به بغداد بروی این‌طور نیست بسیار خوب تو در بغداد خواهی بود من تو را در یک لحظه به بغداد خواهم فرستاد به آن جاده برو راست بایست وقتی به تو دستور پرواز می‌دهم تو باید در هوا پرواز کنی آیا می‌فهمی؟ فقیر حرف‌های باباجان را باور کرد و می‌دانست که برای مرشدها آسان است تا انسان‌ها را جسماً به هزاران مایل دورتر منتقل کنند در نتیجه در جاده قرار گرفت باباجان با صدایی ناخوشایند این کلمات را بر زبان آورد: اُرَه<sup>۴۷</sup> یعنی پرواز - فقیر درست همان جایی بود که قبلاً ایستاده بود فقط وقتی که خودش تلاش کرد تا پرواز نماید با شنیدن کلمه اُرَه از باباجان پاهای فقیر چند سانتی‌متر از زمین فاصله گرفت وقتی که فقیر نتوانست پرواز کند دل‌سرد شد و رویش را به طرف باباجان کرد!

فقیر بیچاره همان کاری را کرد که به او گفته شده بود و هر لحظه امیدوار بود که از زمین پرواز نماید بعد از چند لحظه باباجان به او گفت که آنجا را ترک کند و گفت: مرد خوب من تو آرزو داری که بدون بال و بدون پول به بغداد بروی با شنیدن جواب مثبت باباجان روح ناشناخته‌ای را صدا می‌زند: آیا کسی در اطراف است؟ بله برادر مطمئن باش که این مرد به بغداد می‌رسد. در ظرف ده دقیقه بعد از ادای این کلمات آقایی از گجرات آمد و پس از ادای احترام کیف پولی را به باباجان داد که سیصد روپیه در آن موجود بود باباجان فوراً این مبلغ را به کناری گذاشت به این نیت که از تجاوز گدایان محفوظ بماند و گفت این پول متعلق به بغداد والا می‌باشد با این صحبت این کیف را به طرف مرد فقیر از اجمر پرتاب کرد و از او خواست که آنجا را ترک کند مرد فقیر باباجان را دعا کرد و رفت روزی مردی به نزد باباجان آمد و درخواست کرد که برای نوشیدن چای به قهوه‌خانه‌ای در همان نزدیکی بروند باباجان با شرط پذیرفت و گفت بله من با تو به قهوه‌خانه می‌روم ولی پول چای را من پرداخت می‌کنم مرد در جواب گفت من پول چای را با خود دارم و تو یک فقیری و از کجا می‌توانی پول تهیه کنی؟ باباجان پرسید پولت کجاست؟ مرد با غرور سکه‌هایش را که حدود سی چهل روپیه بود در جیبش به صدا در آورد. باباجان و همراهان راهی قهوه‌خانه شدند چای برای همه سفارش داده شد و نوشیده شد

وقتی که موقع پرداخت صورت حساب شد آن مرد دستش را در جیبش کرد و از اینکه متوجه شد پولی در جیبش نبود شوکه شد او از باباجان پرسید چگونه است در جیبم سوراخی وجود ندارد باباجان فرمود همین الآن صدای مقدار قابل توجهی از پولت را شنیدم. آن مرد شدیداً ناراحت شد و به همراه باباجان از قهوه خانه بیرون آمد و زیر درخت نشست هنگام رسیدن به مقصدش متوجه شد که پول در جیبش قرار دارد.

اتفاقی مردی اسبش را گم می‌کند و هر جایی را که گشت آن را پیدا نکرد او به نزد باباجان آمد و مشککش را در میان گذاشت باباجان با انگشت به سمت مخصوصی اشاره کرد و از او خواست که مستقیم برود تا اینکه اسب خود را پیدا کند با این تذکر او فوراً آنجا را ترک کرد و در همان جهتی که باباجان مشخص نموده بود روانه شد هنوز خیلی دور نشده بود که با تعجب دید که اسب او از رو به رو به طرف او می‌آید. او از یافتن اسب فوق‌العاده خوشحال شد و مقدار زیادی شیرینی بر پشت اسب گذاشت و با اسب نزد باباجان آمد و از او خواهش کرد که شیرینی‌ها را با دستان مقدسش بین جمعیت تقسیم کند باباجان اسب را نوازش کرد و شیرینی‌ها را همان‌گونه که درخواست شده بود تقسیم کرد.

یک زن هندو از مریدان باباجان با فروتنی و تضرع بسیار به باباجان گفت که ده سال است که ازدواج نموده ولی خداوند هنوز اولادی به آن‌ها اعطا نکرده است. او از باباجان درخواست کرد که در این خصوص مورد مرحمت قرار بگیرد باباجان او را تبرک نمود و گفت اولین اولادتان پسر خواهد بود دقیقاً بعد از یک سال و نیم آن خانم به پیش باباجان بازگشت و اولاد پسرش را بر پاهای باباجان قرار داد. باباجان کودک را بغل کرد و برای مدتی با او بازی کرد و اجازه داد که مادر و کودک با تبرک او از آنجا بروند.

یکبار موتور سواری از ماهابلسور به طرف پونا می‌آمد نزدیک شیواپور دید که باباجان با پای پیاده به طرف پونا می‌رفت او پیش باباجان رفت و از او درخواست کرد که سوار شود ولی باباجان درخواست او را رد کرد اتفاقاً موتور سوار مستقیماً به طرف جایگاه باباجان در زیر درخت مارگوسا در چاربادی می‌آمد با تعجب بسیار باباجان را دید که طبق معمول آنجا نشسته بود و مردم او را احاطه نموده بودند. این در واقع امکان نداشت که باباجان بتواند در مدت نیم ساعت چهارده مایل را از شیواپور تا پونا بیاید آن موتور سوار این واقعه را برای همه تعریف کرد. یک آقای با شخصیت هندو که یکی از مریدان بزرگ باباجان بود در روستایی نزدیک تپه‌های پارواتی خارج از پونا زندگی می‌کرد او هر روز عصر برای گرفتن دارشان نزد باباجان می‌آمد و هنگام شب به خانه باز می‌گشت یک روز بعد از دارشان هنگامی که در شرف بازگشتن بود باباجان به او گفت: «تو می‌خواهی بروی ولی مواظب باش.» اگر اتفاق خطرناکی در جاده برایت پیش آمد خطی با انگشت بر روی زمین بکش و نام مرا تکرار کن پس از دادن این هشدار به او اجازه داد برود وقتی آن مرد به حوالی شهر پونا رسید وارد فضای آزاد شد شنید که شخصی



نام او را صدا می‌زند او تشخیص داد که صدا به یکی از اقوام مرحوم او تعلق دارد بسیار متعجب و وحشت زده شد وقتی چند قدم دیگر جلوتر رفت وحشت بیشتر وجود او را فرا گرفت زیرا شخص مرحوم را دید که در مقابلش ایستاده بود و با این کلام او را مخاطب قرار داد «حالا چه کسی تو را از چنگ من نجات می‌دهد» آن مرد به قدری ترسید که در جای خود میخ‌کوب شد و ناگهان گفته‌ی باباجان را هنگام عزیمت به خاطر آورد و به سرعت همان کاری را که به او گفته شده بود انجام داد و پس از کشیدن خطی بر روی زمین با انگشتش و تکرار نام باباجان از زمین بلند شد با تعجب به جای آن شخص مرحوم، باباجان را در مقابل خود دید خوشحال شد باباجان با چند جمله به او آرامش و تسلی خاطر داد و از او خواست که رهسپار شود و به او قول داد که دیگر چیزی باعث ناراحتی او نخواهد شد.

دور جایگاه باباجان ایستاده بودند و باباجان سه عدد شیرینی را به فقیری در میان جمعیت انبوه داد شخصی اعتراض نموده گفت حضرت باباجان ما چه کرده‌ایم که کسی از آن شیرینی به ما نمی‌دهد باباجان لبخندی زد و با صدای ملیحی گفت برادر به اندازه کافی شیرینی‌ها را بیاور در نتیجه به هر نفر سه عدد شیرینی برسد در زمان کوتاهی شخص ناشناسی یک سینی پر از شیرینی پیش آورد که بین جمعیت تقسیم شد و دقیقاً به هر نفر سه عدد از آن شیرینی‌ها رسید. باباجان تعداد زیادی انگشتر مفرغ، مس و آهنی تقریباً در تمام انگشت‌هایش داشت روزی یکی از انگشترهایش به دستش گیر می‌کند و در نتیجه انگشتش به طرز وحشتناکی در اثر عفونت متورم شد بالاخره از آن خون و چرک خارج شد ولی باباجان از خوردن دارو امتناع ورزید یکبار یکی از مریدان از ناسیک که هر روزه به دیدار باباجان می‌آمد توصیه نمود برای ضد عفونی زخمش پودر بوریک را استعمال نماید باباجان به شدت عصبانی شد و فرمود تو می‌خواهی مرا (تکامل) را کوچک شماری؟ روزهای متوالی باباجان در اثر زخم و عفونت انگشتانش دردی غیر قابل تصور را تحمل می‌نمود. روزی یک آقای با شخصیت هندو مقداری ترشی انبه برای باباجان آورد که او آن را دریافت کرد و فوراً آن را روی زخم قرار داد و پانسمن نمود با تعجب بسیار با این درمان عجیب زخم ظرف چند روز بهبود یافت.

باباجان معمولاً نورانی و پرتراوت و چالاک بود ولی زمانی او در پونا بیمار و بی‌قرار بود. به‌طور عجیبی سلامت مهربابا در مهرآباد شهر احمدنگر بر سلامت باباجان انطباق یافته بود مندلی‌ها مشاهده نمودند که بسیاری از نشانه‌های بیماری مهربابا شبیه بیماری باباجان بود تا مادامی که باباجان بهبودی حاصل نمی‌کرد مهربابا نیز سلامت خود را باز نمی‌یافت.

شفای ذهنی و جسمی دردمندان از کارهای هر روزه‌ی باباجان در طول اقامتش در پونا بود ولی بزرگ‌ترین معجزه‌ای که حقیقتاً گفته می‌شود که باباجان انجام داد همانا دادن وصال خدا به مهربابا بود جملاتی که هنگام خداحافظی به مهربابا گفت این بود: «من حالا تو را کامل کرده‌ام و به زودی نیمی از مردم دنیا بر تو سجده خواهند کرد» در سال‌های آخر حیات باباجان مشاهده

می شد که ضعیف و ضعیفتر می گردد که باعث می شد چند روز بی حال در بستر دراز بکشد شرایط جسمانی باباجان طبیعتاً متولیان را بر آن داشت که مقبره‌ای برای او بسازند تا به او ادای احترام نمایند.

جایگاه باباجان در یک منطقه نظامی بود و همه فکر می کردند که مقامات نظامی اجازه ساخت مقبره را به آن‌ها نمی دهند متولیان ساخت مقبره در مکان‌های مختلفی را در اقصی نقاط شهر توصیه نمودند برای انتخاب یک مکان خاص متفق‌القول نبودند یک روز تصمیم گرفتند نزد باباجان بروند و نظر خواهی کنند وقتی به نزد او رسیدند باباجان از دیدن آن‌ها عصبانی شد و گفت: از اینجا دور شوید چگونه مرده برای زندگی اهمیت قائل نشود من خیال ندارم اینجا را ترک کنم بنابراین باباجان تصمیم خود را مبنی بر مکان مقبره به آن‌ها ابراز نمود و در ضمن به آن‌ها تفهیم نمود که انسان‌های مادی‌گرا مرده‌ترند تا زنده.

پس از حدود سی و پنج سال اقامت در پونا حضرت باباجان در سن ۱۲۵ سالگی جسم خاکی‌اش را در ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۱ میلادی رها نمود مراسم خاک‌سپاری‌اش یک مورد بی سابقه بود که برای هیچ شخصیت بزرگ یا خانواده سلطنتی در وقایع سالیانه پونا اتفاق نیفتاده بود. او را در همان جایگاهش زیر درخت نیم دفن نمودند که می نشست و فیض الهی را سال‌ها رها می ساخت. بنا بر عقیده صوفیه «چرخه دنیا عوض می شود جهان می چرخد ولی مکان قطب تغییر نمی کند.»

مهربابا در اولین سفرشان به غرب به انگلستان رفتند او در مکانی به نام استراحتگاه روحانی واقع در چالاکومب در شمال دون‌شایر که توط دوستداران غربی نخست مهربابا بر پا شده بود و توسط مدیریت اسناد اداره می شد اقامت گزید. مهربابا تلگرافی از ویشنو در ناسیک دریافت نمود که خبر رحلت باباجان را در دوشنبه بیست و یکم سپتامبر ۱۹۳۱ میلادی اعلام می داشت. مهربابا توضیح داد که با رحلت باباجان مشکلات عدیده‌ای پیش خواهد آمد و اوضاع به زودی تغییر خواهد کرد بدین منظور تمام برنامه‌هایم را در مورد رفتن به ایران و مراجعت به هندوستان تغییر دادم و به جای آن تصمیم گرفتم به امریکا بروم.

کنفرانس بین‌المللی اقتصاد ناپایدار انگلستان، بی‌نظمی در روسیه، ژاپن، چین و شایعات در مورد جنگ همه نشان می داد که اوضاع به سرعت تغییر خواهد کرد.

بابا سپس تلگرافی به غنی منصف ارسال داشت که از طرف او چهار هزار روپیه برای احداث مقبره باباجان از سنگ مرمر اهدا نماید.

مقبره‌ی چهار هزار روپیه‌ای را که مهربابا برای احداث این مقبره اهدا نمود در تراست توسط انجمن مسلمانان به نام انجمن خادمان ابل ساتوتال جمات در پونا نگهداری و حفظ شد.

## اخبار روزنامه عصر هند

چهارشنبه بیست و سوم سپتامبر ۱۹۳۱ میلادی از عناوین خبرهای روزها بدین قرار بود: جمعیت مسلمان پونا از رحلت مرشد مشهوری به نام باباجان بسیار سوگوار شدند گفته می‌شود که او ۱۲۵ سال سن داشت و دارای قدرت‌های معجزه‌آسا و الهی بود به علاوه به آیندگان نظر داشت و همان‌طور که در عکس مشهود است در روز گذشته در مراسم تدفین او هزار نفر مسلمان و هندو شرکت کردند.

## باباجان مرشد کامل

باباجان یکی از پنج مرشد کامل این زمان بود او فقیری واقعی که زمین رختخوابش و درختان و آسمان سقف او بود. غذای او آن چیزی بود که زمین از طریق دست‌های مردم به او هدیه می‌داد. دوست داشتنی‌ترین و بزرگ‌ترین راه در غرب و شرق او بود که می‌گفت فقیری مایه فخر من است. مهربابا می‌گوید نسبت جان به عیسی مانند نسبت باباجان به من است.

پنج مرشد کامل دیگر سای‌بابا از شیردی، تاج‌الدین بابا از نگپور، اوپاسنی ماهاراج از ساکوری، نارایان ماهاراج از کدگائون بودند وجود پنج مرشد کامل همیشگی است قبل از رها کردن بدنشان، یکی از سلسله مراتب پایین‌تر را به مقام خویش می‌گمارند. آن‌ها وجود حق بر روی زمین هستند و محافظ و راهنمای عالم.

با فیض خدا، انسان عاشق می‌شود و در جاده حقیقت سفر می‌نماید. وقتی در گذر زمان صدای بشر به گوش خدا رسید آن‌ها پسر را از عرش پدر برای مأموریت دنیوی پایین می‌آورند و مالامال از عشق می‌کنند و بر روی دانش خودی مجازی او حجاب می‌افکنند آن‌ها والدین او را انتخاب می‌کنند و هر نکته ظریف از تولدش را زیر نظر دارند در سراسر سال‌های کودکی‌اش با دلسوزی و توجه او را تماشا می‌کنند. خدا، مادر و پدر محافظ او هستند. وقتی که زمان کار جهانی‌اش شروع می‌شود و روحش بیدار می‌شود تمام دانش خویش را به او می‌دهند و دنیا و اداره‌اش را به او واگذار می‌نمایند و خودشان کناره‌گیری می‌کنند. دنیای خالی از خدا را ترک می‌کنند تا خدا و خدا انسان او را نجات دهند.

باباجان تجربه درک ناشدنی آنچه را که هست، داد و دنیا و عالم‌هایش، خاکی، لطیف و ذهنی محو گشتند و حتی به عنوان مجاز هستی نداشتند. او به تنهایی هستی بود و موجودیت داشت. این سروری است که به تنهایی می‌تواند سرور نامیده شود و به تنهایی موقعی موجودیت خواهد داشت که کارش در عالم به انجام رسید باشد؛ و او دوباره به اصل خویش باز می‌گردد. پنج مرشد دیگر را مأمور نظارت برای باغ خاک آلوده کره خاکی می‌نماید. پنج مرشد، خدا را به پایین کشیدند و در لفافه حجاب بشریت پیچیدند. باباجان با بوسه‌ای او را به آنچه که بود واقف ساخت. اوپاسنی او را عالم به آنچه که بود کرد تا او را به پایین بیاورد.

در سرتاسر هفت مرحله‌ی تکامل دوباره به لباس سه‌گانه‌ی خدا ملبس گشت اگر خودش آزاد شد نور خدا محو نشد. سفری از عذابی غیر قابل وصف به مدت هفت سال به طول انجامید خدا دوباره معجزه‌ی دوره‌ای نزول بیداری و بازگشت را به انجام رسانیده بود.

مطالب این کتاب از روی سپاس اصل نوشته‌های دکتر ای جی منصف<sup>۴۸</sup> در ژورنال مهربابا در سال ۱۹۳۸-۱۹۴۲ برداشت شده است و ما از دارندگان امتیاز چاپ برای چاپ مجدد متن‌های مناسب از منابع زیر سپاسگزاریم

**Beams from Meher BaBa**  
**Sufism Reoriented Inc. USA 1958**

**God Speaks by Meher BaBa**  
**Sufism Reoriented Inc USA 1958**

**Discourses by Meher BaBa**  
**Sufism Reoriented Inc. USA**  
**Copyright: Avatar Meher BaBa**  
**(P.P Trust Ahmednagar- 1967)**

**Stay With God by Francis Brabazon**  
**Published by Edwards & Shaw for Garuda Books ,**  
**P.O.Box Woombye, Queensland , Australia.**  
**K.K.Ram Krishna (منشی اوتار مهربابا کانون پونا)**